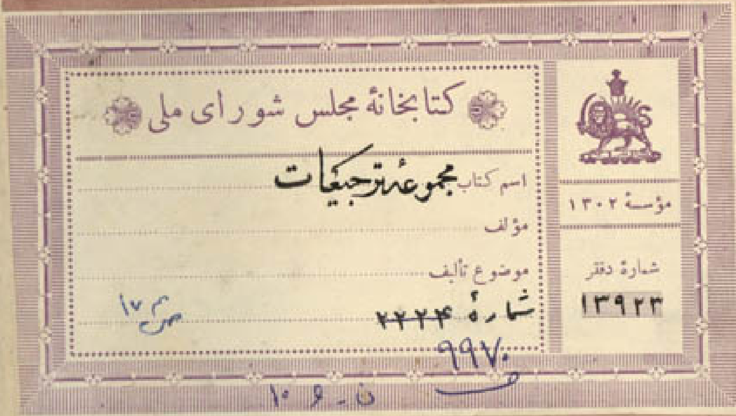
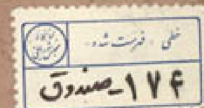
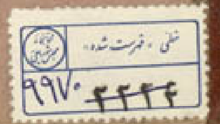
این کتاب را بسیار خوب و پاکیزه نوشته اند
تصدیقی از بنده خواسته بودید عرض شد
فی شهر ربیع الثانی در سنه ۱۳۱۲ هجری
مصطفوی صلی الله علیه واله حرره [illegible]











بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضرورتی بود — وان شوخ باختیار برگشت
غم نیز چه بودی ار نبودی — آن روز که غمگسار برگشت
پرورده بدم بروزگارش — خو کرده چو روزگار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را — صبر از دل بیقرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی — سر کوفته چو مار برگشت
زین شهر عشق جان بدر برد — آنکس که هم از کنار برگشت
من پای کن ناگ پای عشقم — خواهم ازین دیار برگشت
چاره کیست چاره عشق — وانی چکنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که چیز بفکند جست — از روی تو پرده بر نیفکند جست
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که دام و پی بفکند جست

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانهٔ عشقت ای پری رو — عاقل نشود به هیچ پندی
تلخست دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیبات ولی نه سربلندی
گریم بامید و دشمنانم — بر گریه زنند ریش خندی
ای کاش ز در درآمدی دوست — تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه بدی اگر بر جست — باری سوی ما نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم



کس با رخ تو نباخت عشقی / تا جان چو پیاده در نینداخت
نفروزد شمع از تو روشنایی / آنرا که چو شمع سر نینداخت
جان داد و درون سخن [illegible] / خون خورد و سخن بدر نینداخت
بارت بکشم که در دو معنی / در باخت سر و سپر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان / از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم / صید از تو ضعیف تر نینداخت
با آنکه همه نظر در اویم / روزی سوی من نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی / بر من فکند اگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

مردی که بعاشقی زبون نیست / در پیش خوش روزگار دون نیست
جز دیده شوخ عاشقانرا / بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بخلوتم گفت / غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود / کت آتش غم در اندرون نیست
تا در جگر [illegible] زار / از سوزش سینه برون نیست

دانی بچه ماند آب چشمم / سیماب که یکدمش سکون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید / کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم / آرام دل از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد / در قبضه او چو من زبون نیست
در وعده وفا نبود هرگز / یا هست بخت ما کنون نیست
جان بر سر رهروی یار کردم / گفتم مگرش وفا هست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

افغان که بلب رسیده جانم / آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز / کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام [illegible] / یکبارهٔ بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم / ور قهر کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم / جز یاد تو نیست در زبانم
گر تیغ کشی بدوزیم حلق / [illegible]ت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم / و اوصاف تو [illegible]



با درد تو داوری ندارم | وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر | من کشته به سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن | به زین نبود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراقت | خون شد دل ریشم از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ | گویی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن | روزی اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی | پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم | تا خیمه زنیم در وثاقت
بس دیده که شد در انتظارت | دریا و نمیرسد بساقت
نه قدرت با تو بودنم هست | نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم | عشقی که ز خلق می‌نهفتم

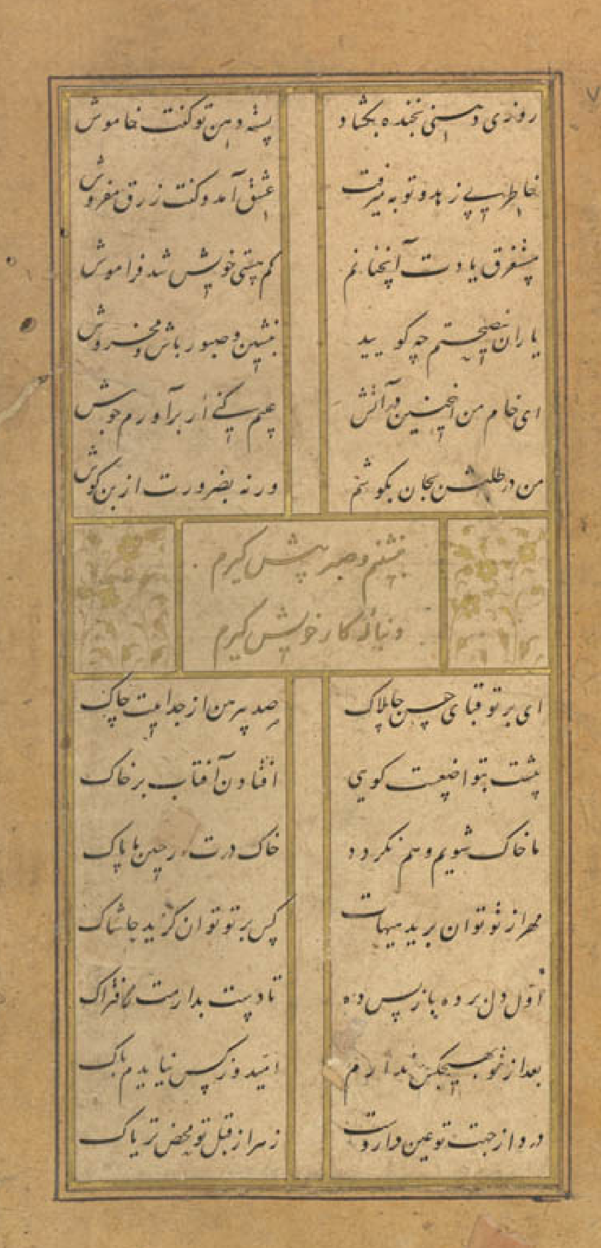
طاقم

طاقم ز فراق و صبر و آرام | زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس | کز حیرت تو دمی نخفتم
بس در ز قطره چو الماس | دارم که بگریه پیش سفتم
گر کشته شوم عجب مدارید | من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر درین میانم انداخت | هرچند کناره می‌گرفتم
دی بر سر کوی یار لختی | آن خاک قدمش بدیده رفتم
نه خارترم ز خاک بگذار | کاندر قدم عزیزت افتم
گفتی که برفتی از کنارم | صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بکبر و ناز میگفت | بیچاره چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گلست یا بناگوش | یا سبزه بگرد چشمهٔ نوش
دست چو منی قبا باشد | با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار | من سرو ندیده‌ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم | می‌آیی و میروم من از هوش

۴



رندی دهنی بخنده بگشاد
خاطر پی زهد و توبه برفت
مستغرق یادت آنجا نم
یاران نصیحتم چه گویید
ای خام من این چنین در آتش
من در طلبش بجان بکوشم

پسته دهن تو گفت خاموش
عشق آمد و گفت زرق مفروش
کم هستی خویش شد فراموش
بنشین و صبور باش مخروش
چشم که گذار برآورم جوش
ورنه بضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک
پشت تو اخیعت کوی
ما خاک شویم و هم نکرده
مهر از تو توان برید هیهات
اول دل برده باز پس ده
بعد از تو بهیچکس ندادم
دردا از جهت تو عین وارد

صد پیرهن از جدایت چاک
افتاده آن آفتاب بر خاک
خاک در تو ز چین ما پاک
کس بر تو توان گزید خاشاک
تا دست بدارمت ز فتراک
امید وزکس نیایدم باک
زهر از قبل تو محض تریاک



سودای تو آتش جهانسوز
روی تو چه جای سحر بابل
سعدی بس ازین سخن که وصفش
گردار چه پی هوا بگیرد
پای طلب از روش فرو ماند

هجران تو ورطه خطرناک
موی تو چه جای مار ضحاک
دل پی نبرد بهیبت ادراک
هرگز نرسد بگرد افلاک
می میرم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو
چون میگذری بگو بطاوس
گر لاف زنم که من صبورم
دستی ز غمت نهاده بر دل
یا از در عاشقان درون آی
زین جور و تحکمت غرض چیست
گفتم بکشم ببین که روزی
با من چو جوی ندید معشوق

از ماه شب چهارده ضو
گر جلوه کنان روی چمن رو
بعد از تو بهیچکار نیست مشنو
چشمی ز پیت فتاده در کو
یا از دل طالبان برون رو
بنیاد وجود ما مکن رو
چنی که شوم بخلعتی نو
مگرفت حدیث من بیکو

در سایهٔ شاه آسمان قدر — به طلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین — گر پی نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست — وه وه که شمایلت چه نیکوست
در پای لطافت تو میراد — هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد — در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه وار بیام اگر برآید — که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل که باغست — نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبرست در جیب — یا بوی دهان عنبری بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش — بیچاره دلم فتاده چون گوست
میسوزد و همچنان هوادار — میمیرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق — در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین — آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند — کاندر پی او مرو که بدخوست

ای سخت دلان سست پیمان — این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نروم بهیچ مطلوب — خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست — همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه زاد دوست — مادر بجهان چو تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت — شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت رفیقان — اندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست — از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی — وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام — چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود — بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم — باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالهٔ کار خویش گیرم



امروز جفائی که کند کس / در شهر تو میکنی دگر بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرقتی بنار حبک / من حر تهاک سراج تقلیس
استقبله وان توئی / استانیه وان تعیس
جسمی که شمام جان مشتاق / خوش بوی کند از و تنفس
اندام تو خود حریر جنت / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کشم ولیکن / ترسم نه نهی تو پای بر خس
آخر ز کات تن درستی / فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش / کین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنان مکن گزین پیش / ورنه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد

فریاد ز دست شوق فریاد / زان دست که نقش میکارد
هر جا که هوسی چو فرهاد / شیرین صفتی بر و گمارد
کس بار مشاهدت نچیند / تا تخم مجاهدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز / ناپخته مجاز می شمارد
عیبش مکنید دردمندان / گر سوخته خرمنی بزارد
خاری چه بود بپای مشتاق / تیغش بزنی که سر نخارد
حاجت بدر کسیست ما را / کو حاجت کس نمیگذارد
گویند ز پیش جورش / من میروم او نمیگذارد
من خود نه باختیار خویشم / گر دست زدامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست / غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیش آیم / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
با مرغ زبون دام انسم / هر چند که می پرم پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست

قسمی که مرا نیافریدند | گر جهد کنم سپهرم نیست
ای کاش مرا نظر نبودی | چون خط نظر برابرم نیست
بنگرم همه جهان بگردید | وز کوشش صبر بهترم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم | جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی | میکوشم و بخت یاورم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد | اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی | کاندر طلب هوا نگردی
دیدی که چگونه حاصل آمد | از دعوی عشق روی زردی
کس را چه گنه تو خویشتن را | بی‌تیغ زدی و زخم خوردی
یا دل بنهی بجور و بیداد | یا قصه عشق در نوردی
ای سیم تن سیاه گیسو | کز فکر سرم سپید کردی
بسیار سپیه سفید کردست | دوران سپهر لاجوردی
صلحست میان کفر و اسلام | با ما تو هنوز در نبردی

بر کش


سر پیش گران مکن که گردم | اقرار به بندگی و خردی
با درد تو ام خوشست زیراک | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود و بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم | ور نه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش | در پیش و بحسرت از قفا من
ای قبله دوستان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کسی که جان شیرین | در پای تو ریزد اولا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کین بخت دلی و دست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من

۷

گویند گزو نظر بپرهیز / پرهیز ندانم از قضا من

هرگز نشنیده‌ام که یاری / بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم / انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان نی / بوییست نفس مسیح مریم

بر جان عزیزت آفرین باد / بر جسم شریفت اسم اعظم

محبوب منی چو دیده راست / ای سرو روان بابروی خم

شیرین زمان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم

دستان که تو داری ای پریزاد / بس خون بری بکف معصم

تنها نه منم اسیر عشقت / خلقی متعشقند و من هم

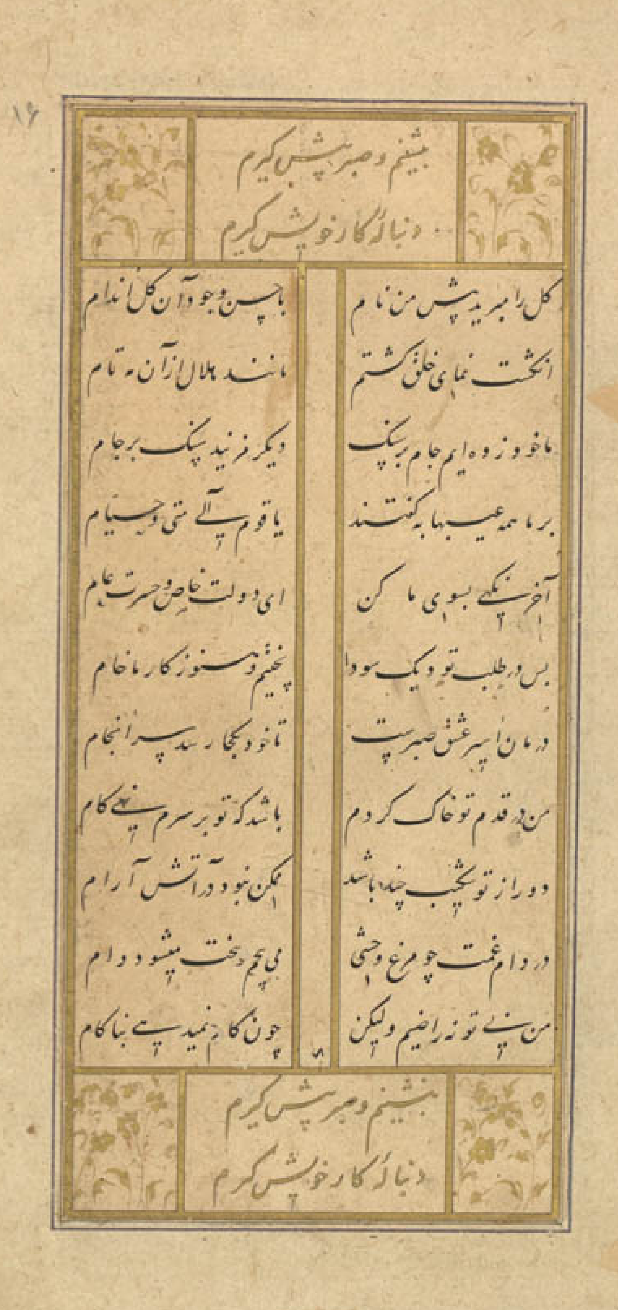
خوبیت مسلم است ما را / صبر از تو نمی‌شود مسلم

تو عهد وفای ما شکستی / وز جانب ما هنوز محکم

بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

بی ما تو بسر بری همه عمر / من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم



بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام / با حسن وجود آن گل اندام

انگشت نمای خلق گشتم / مانند هلال از آن مه تام

ما خود زده‌ایم جام بر سنگ / دیگر مزنید سنگ بر جام

بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی و حتام

آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام

بس در طلب تو دیگ سودا / پختیم و هنوز کار ما خام

درمان اسیر عشق صبرست / تا خود بکجا رسد سرانجام

من در قدم تو خاک گردم / باشد که تو بر سرم نهی کام

دور از تو شکیب چند باشد / ممکن نبود در آتش آرام

در دام غمت چو مرغ وحشی / می‌پیچم و سخت میشود دام

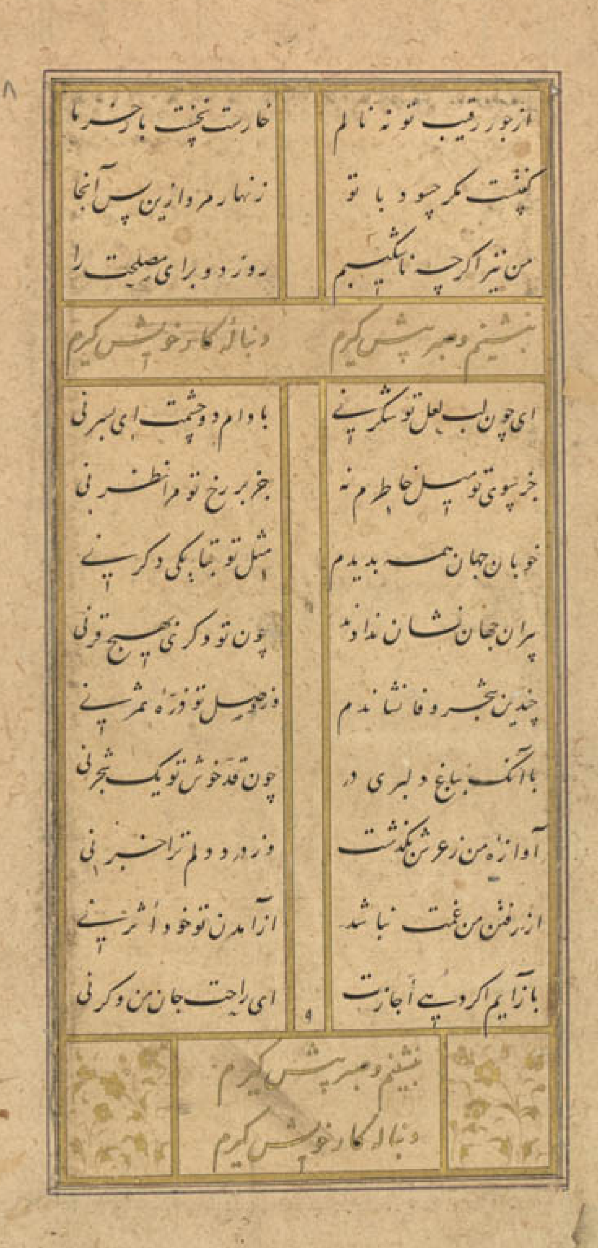
من بی تو نه راضیم ولیکن / چون کام نمیدهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک / ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بنزد وی بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
دانی که چه شب گذشت بر من / لا یات بمثلها اعادیک
با این همه گر حیات باشد / هم روز شود شبان تاریک
فی الجمله نماند صبر و آرام / لم یوجد پی و لم اداریک
دردا که بهرزه عمر بگذشت / ای دل تو مرا پی کداریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که نشست خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم / بی تو چکنم کنار دریا



از جور رقیب تو بنالم / خار است نصیب باغ خرما
گفتند مگر چو دوست با تو / زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام دو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه / جز بر رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم / مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند / چون تو دگری بهیچ قرنی
چندین شجر وفا نشاندم / از وصل تو ذره ثمر نی
باآنکه بباغ دلبری در / چون قد خوش تو یک شجر نی
آوازه من زعشق بگذشت / وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد / از آمدن تو خود اثر نی
بازآیم اگر دهی اجازت / ای راحت جان من دگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



پایم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبحگاهی
زآینهٔ دل همی زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
از لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان‌نمای شاهی
پرورده سینه مدام جان را | در خم محبت آلهی
عاری ماست تن درویشی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق و مستیست | در مذهب ماست آن مناهی
من هیچ بت ز دانش ندارم | وه این چه حکایتیست واهی
گر عرض کنند هر دو عالم | بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بفکن ز ما و از من | آتش به من و ما در افکن

غم در دل و جان من زد آتش | ای پیر مغان چه میزنی تن
آن دردی سفال خورده پیش آر | کو پیشست در همه فن
پیری ز پی صفای باطن | یکچند نشسته در بن دن
آلوده بدن چنانکه گشته | از عین صفا روان روشن
هر دو جهان نموده ما را | در جام جهان نما معین
من زین خم عیسوی خمارم | خواهم رخ زرد و سرخ گردن
دامن مکش ای فقیه از ما | از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه | جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد | ناگاه بخیره دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه | بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا | در خانه ماست مرغ خانه
عشق است که جاودانه او را | از جان و دلست جاودانه
گنجیست نهان درین خرابه | در هست ثمین درین خزانه

اینجاست دو کون جمع لیکن
مقصود و نتیجت در میانه

ای ساقی از آن شراب باقی
در ده پی باقی شبانه

ما با تو یکی شدیم و گردیم
از ما پی و از منی کرانه

آشوب جهان اگر نخواهی
آن زلف سیه مزن بشانه

گر میل کنی بخون چو ساغر
گردن بنهیم چون چمانه

فردا که کشنده را شهیدان
گیرند بخون بدین بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ دل و دیده را بهارست
روی تو بصورتی که دل خواست

با قد تو سرو راست کج رست
قد تو و سرو کی بود راست

از مهر تو ماه بی خور و خواب
در کوی تو عقل بی سر و پاست

عشقت ز دل شکسته من
چون آتش از آبگینه پیداست

از خاک در خودم مکن دور
زنهار که خاک من هم آنجاست

بتخانه و کعبه پیش ما نیست
هر جا که دویست قبله ماست

گر هر دو جهان شوند دشمن
سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

پیوسته ز خواب چشم دلدار
خود را ز بلا و لا نگهدار

خاصه که ز غمزه در کمین اند
مستان و معربدان خونخوار

اول دل و دین بباد دادم
تا خود چه رود در آخر کار

سودای دو سنبل تو در چین
برهم زده حلقهای تاتار

معراج سلوک عاشقانست
گاهی بن چاه و گه سر دار

روزی که وجود من شود خاک
وز خاک وجود من دمد خار

چون خار ز خاک سر برآرم
تا چون سپرم گذر کند یار

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست
زان باده هنوز نشوه هست

آزاد ز هر دو کون بودیم
گشتیم ز زلف یار پابست

ایمن ز بلا نمی توان بود
وز دام قضا نمی توان جست

از شاخ امید بر کی خورد
کز خویشتن برید و در تو پیوست

هر قطره که هست غرق دریا
از پای و از سری نبود دست



روی تو چه فتنه‌ها که انگیخت / زلف تو چه توبه‌ها که بشکست

چند از پی این جهان خورم خون / چند از غم آن جهان شوم پست

شغلت در غارت درون زد / با عشق تو در پی توان بست

زان به نبود که گر بود بخت / هم مصلحت آنکه گردد بدست

من دامن آن نگار گیرم / در هر دو جهان نگار گیرم

امید منست زلف او آه / زامید دراز و عمر کوتاه

یک شب دل من ز زلف او رفت / گم کرد در آن شب سیه راه

در تیره شب آتش رخش دید / تابنده چو نور یوسف از چاه

بالای درخت قدش آتش / می‌سوز و زبان دم انا الله

یار از لب آتشین دم گرم / زد با من و درگرفت ناگاه

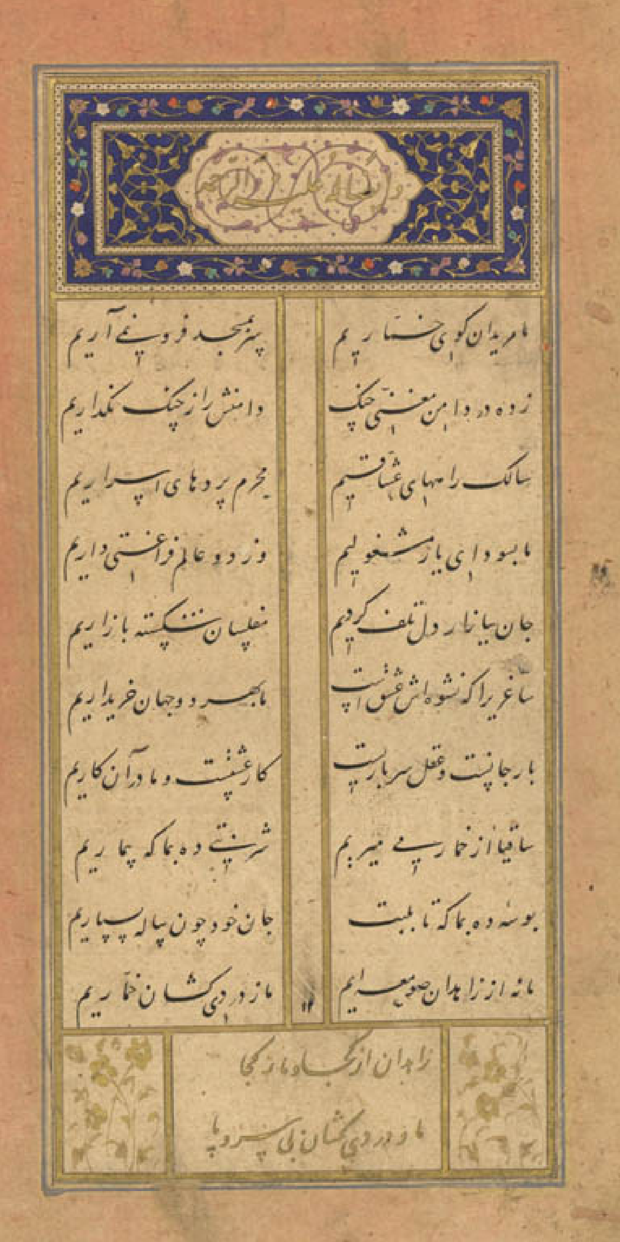
برقع زده و نقشه بر داشت / بگرفت همه جهان یک ماه

دل راه هوا گرفت و ما را / کار دو جهان خراب ازین راه

خواهم ره مدح شاه جستن / باشد که بمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم / در هر دو جهان نگار گیرم

ما مریدان



ما مریدان کوی خماریم / پیر مسجد فرو نمی‌آریم

زده در دامن مغنی چنگ / دامنش را ز چنگ نگذاریم

سالک راههای عشاقیم / محرم پردهای اسراریم

با هوای یار مشغولیم / وز دو عالم فراغتی داریم

جان بیانار و دل تلف کردیم / مفلسان شکسته بازاریم

ساغری را که نشوه‌اش عشقست / ما بهر دو جهان خریداریم

بار جانست و عقل سربارست / کار عشقست و ما در آن کاریم

ساقیا از خمار می‌میریم / شربتی ده بما که بیماریم

بوسه ده بما که تا لب تست / جان خود چون پیاله بسپاریم

ما نه از زاهدان صومعه‌ایم / ما ز دردی‌کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا / ما و دردی‌کشان بی‌سر و پا

با خیال تو عیش می‌رانیم / ورد جمال تو نقش می‌خوانیم
از صفات جمال مدهوشیم / وز کمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون / شسته اطراف چشم را زانیم
تا خیال ترا چو پیش آید / بر سر و چشم خویشتن نشانیم
جان خود را عزیز می‌داریم / تا ترا جای کرده در جانیم
ساقیا ساغرست قبلهٔ ما / خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیا جز صفای می نکند / بر تو روشن گر اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم / بر زبان ذکر دوست می‌رانیم
نسبت کفر می‌کنند بما / ما اگر کافر ار مسلمانیم
با صلاح و فساد ما باری / صوفیا زا چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

بی و شاهدست رغبت ما / زاهدان می‌دهند زحمت ما
زآب رز شربتی بیار حکیم / که در آن شربتست صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی / آفریدند در جبلت ما

سر ماشد



سر ما شد ز کوی دوست بلند / در سر کوی اوست دولت ما
ملک سر و جهان نگاشتا کی / در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم / ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نعیم آب زنند / وه چه خوش نعمتست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور / چه خبر هست راز لذت ما
زاهدا نزد ولایتست که هست / دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند / دل بسودای زلف اوست بند
روی او هست توبه را بشکست / سرو او بیخ زهد را بر کند
جام صبری دهد مرا مردم / لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست / بندی باید ش هیچ سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح / تا درآید ز خواب بخت نژند
درصبوحی که جام می خندد / صبح را گو بر آفتاب مخند
گر بر ندم بحشر با رندان / تا در آتش نهند همچو سپند

ور دگر سو گرفت دامن من | زاهدانم بسوی روضه برند
برفشانم ز زاهدان دامن | این حکایت مکن بانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان برگو | غزل خوش ترانه تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد | خوش نواییست بیش ازین برگو
زاهدا زاهد اگر خلاف کند | کج نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست | سر زمانی ز راه دیگر گو
مطلبی از مقام عشاق آر | نکته‌ای از ره قلندر گو
وعظ و افسانه در نمی‌گیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان گویی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گوشمال چند دهی | سخن خوش بگوش او در گو
سخن کان بود خواهی گفت | بعبارات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب | مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا . ما و دردی کشان بی سر و پا

روی

روی تو دیده را گلستانست | موی تو ماه را شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم | زان ز سر تا بپای فتانست
دل اگر مست چشم تست مرنج | چکند همنشین مستانست
عشق دل با تو نیست امروزی | از ازل مرغ این گلستانست
گلستانی ترا بهر خاری | بر زمین صید هزاردستانست
دل نثار تو کردم و خجلم | رحم بر جان تنگدستانست
هر که بیمار و دل شکسته ایست | حال او حال تن درستانست
گل ما را سرشته اند بمی | خاک ما کوی از خمستانست
عشق روی ترا دبستانست | که خرد طفل آن دبستانست
عاشقان از خدا پرستانند | زاهدی کار خودپرستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدا از قدح کشان باشید | که بمیخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند از دوش | بار هستی و خوش بیاسایند
بیقین واعظان و دردکشان | باده پیما و باده پیمایند

ما نخفتیم در بهشت امروز / زاهدان برامید فردایند
ما و عشقیم و صحبت ما را / دوستان دگر نمی‌شایند
نفسی چند مانده اند مرا / که برم پی روند و می‌آیند
پیش ما از برای آمد شد / غیر جام و قدح نمی‌بایند
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر / وعظ گویند و مجلس آرایند
می‌پرستان نگر که در معنی / سرفرازند و پای برجایند
خود بگوی که زاهدان گویند / من گرفتم که بی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

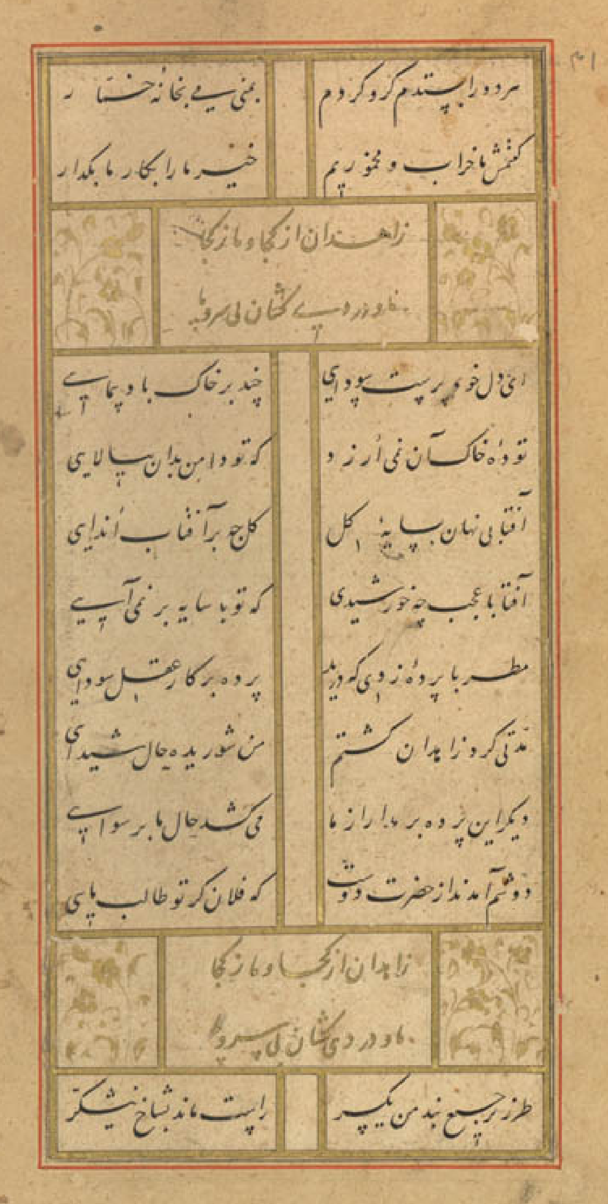
یار ما گر نمود روی بمن / هوشم از جان برد و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم / که نبیناد سرکشش دشمن
از کمند تو سر نمی‌پیچم / چه کنم چون فتاد در گردن
دست در دامنت زدم چو گرفت / [illegible]
مرده آن دلم که نیست عشق / دل که عشقش نیست مرده و بدن
حلقه چشمان چو زلفش را / [illegible]

ساقیا تا بخانه دل را / خیز از عکس جام کن روشن
دل ز بتخانه بر نخواهم کند / که دلم پی گزید عجب وطن
دین بهر روی مانی نشود / در دو دین می‌کشم و در پی من
منم افتاده در پی رندان / زاهدان اوفتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان بی سر و پا

چنگ آورد عشق را در کار / غمزه‌ات کرد فتنه را بیدار
رویت افروخت آتش زردشت / زلفت آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت / لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده ام مستان / سر به پشت نهاده ام بر دار
ساقیا از شبانه مخموریم / از خم سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست / گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری / سر و جانم دریغ نیست ز یار
زاهدی دعوتم پندی می‌کرد / بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام پیدا / که سر خسته دارم و دستار

١٥



هر دو را بستدم گرو کردم / بمی بی بخانهٔ خمار

گفتمش یا خراب و مخموریم / خیز ما را بکار ما بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا / ما و دردی‌کشان بی سر و پا

ای دل خودپرست سودایی / چند بر خاک باد پیمایی

تو دهٔ خاک آن نمی ارزد / که تو دامن بدان بیالایی

آفتابی نهان بپایهٔ گل / گل چه بر آفتاب اندایی

آفتابا عجب چه خورشیدی / که تو با سایه بر نمی آیی

مطربا پرده‌ای زدی که در او / پرده بر کار عقل سودایی

مدتی گرد زاهدان گشتم / من شوریده حال شیدایی

دیگر این پرده بر ندارد از ما / می کشد حال با رسوایی

دوش هم آمد از حضرت دوست / که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا / ما و دردی‌کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من بنگر / راست مانند شاخ نیشکر

کز سرش



کز سرش تا بپا فرو رفتم / بود بندش ز بند شیرین‌تر

نوع و صیت خوب روی برو / بسته از مدح خسروی زیور

آفتاب زمانه شیخ اویس / که منور بدوست دور قمر

اوست مقصود دور گردون / اوست محصول سیر هفت اختر

ملک او دور عدل را پرگار / رای او خط غیب را مسطر

با و سیر ستاره اش تابع / با دور زمانه اش چاکر

آنچنان شعر من بدولت شاه / در مزاج زمانه کرد اثر

کین سخن صوفیان صومعه نیز / ورد خود کرده‌اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا / ما و دردی‌کشان بی سر و پا

تمت

کتبه العبد الحقیر خادم الفقراء والمساکین
ابو اسحق بنایت الملک الهندی
شرف الدین حسین المشهدی تجاوز الله
عن سیئاته وضاعف علی العالمین بره ولطفانه





داریم نشان بی نشانی / داریم زبان بی زبانی

مائیم چو از پی گذشتیم / سرچشمهٔ آب زندگانی

طفلیم بروزگار پیری / پیریم بعالم جوانی

سلطان دو عالمیم اگر چه / پیوسته کنیم جان فشانی

موسی صفت ارنی مگوی زنهار / کاسی که زنیم لن ترانی

مائیم فلان مگوی ما را / کامروز فلان بن فلانی

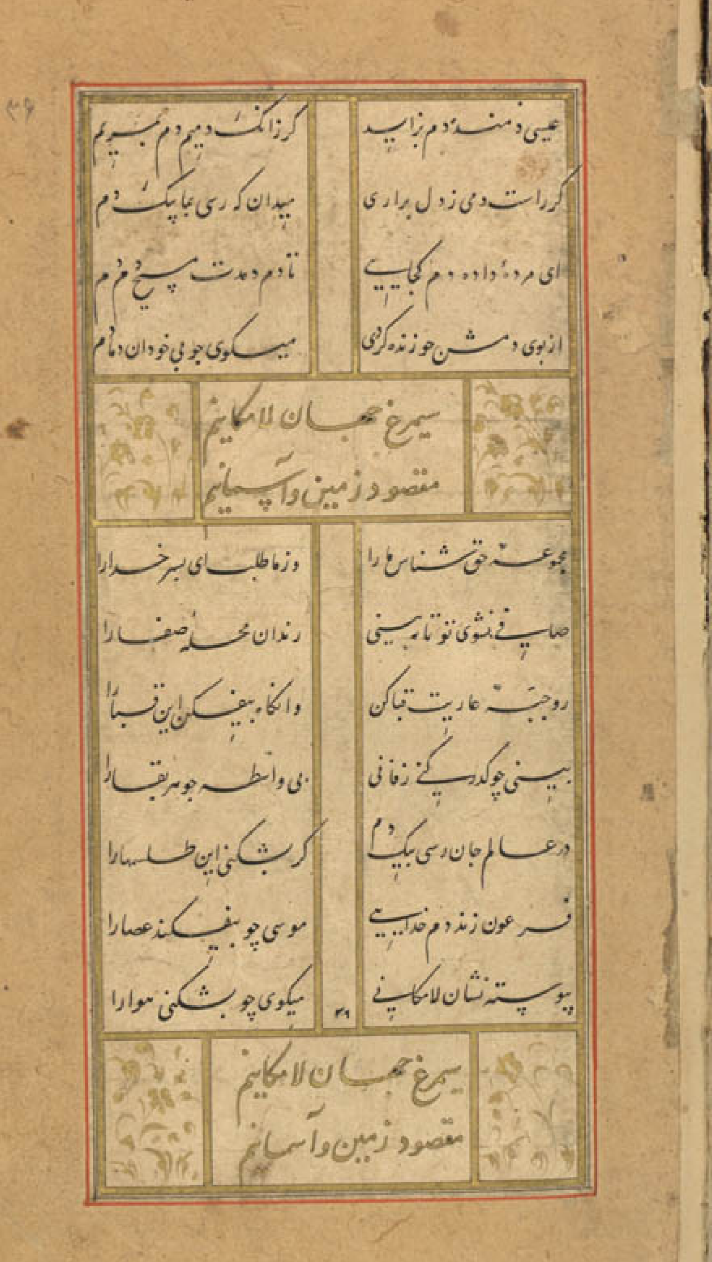
ما را چو مکان نباشد این دم / گوئیم نشان لامکانی

سیمرغ جهان لامکانیم / مقصود زمین و آسمانیم

مائیم امین سرّ دو عالم / مائیم عدوی سور و ماتم

یک قطره ز بحر ماست عیسی / یک نقطه ز حرف ماست آدم

ز دو بحر محیط ما شبی موج / حاصل شد ازان کف و شد آدم



عیسی ز دمند دم برآید / گر زانکه دمیم دم بمیریم

گر راست دمی ز دل برآری / میدان که رسی بجایگه دم

ای مردهٔ دادهٔ دم کجایی / تا دم دهدت مسیح مریم

از بوی دمش چو زنده گردی / میگوی چو بی خودان دمادم

سیمرغ جهان لامکانیم / مقصود زمین و آسمانیم

مجموعهٔ حق شناس ما را / وز ما طلب ای پسر خدا را

صاحب نفسی شوی تو تا بینی / رندان محلهٔ صفا را

روح جسد عاریت قبا کن / وانگاه بیفکن این قبا را

بینی چو گذر کنی ز فانی / بی واسطه جوهر بقا را

در عالم جان رسی بیکدم / گر بشکنی این طلسمها را

فرعون زند دم خدایی / موسی چو بیفکند عصا را

پیوسته نشان لامکانی / میگوی چو بشکنی هوا را

سیمرغ جهان لامکانیم / مقصود زمین و آسمانیم

ما بر سر کاینات شاهی / داریم ز آه صبحگاهی
بی ما نتواند ای پسر بود / یک ذره ز ماه تا بماهی
گر زانکه بحق زدیم انا الحق / دادیم بخون خود گواهی
در ما ز پی از آنک دایم / در بند سپهر و زر و کلاهی
از ما طلب ای پسر خدا را / مایم چو مظهر الهی
خواهی که شوی وجود مطلق / بگذر ز سپیدی و سیاهی
چون از سر این و آن گذشتی / میگوی بهر زبان که خواهی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای گشته دلم محیط اشیا / وی نیک و بد آفریده ما
فرمان بر ما بود کمینه / از تحت ثری تا ثریا
رخسار جهان فروز ما چون / در صورت هر که گشت پیدا
از غایت حسن جوش کردیم / بر حسن خود شدیم شیدا
ای بیخبر از جهان وحدت / یک خاک بود بگوی گو
مایم و بغیر ما کسی نیست / در شیب و فراز و زیر و بالا

در شهر

در شهر وجود ما ز پستی / گویند همه خطه پیر و برنا

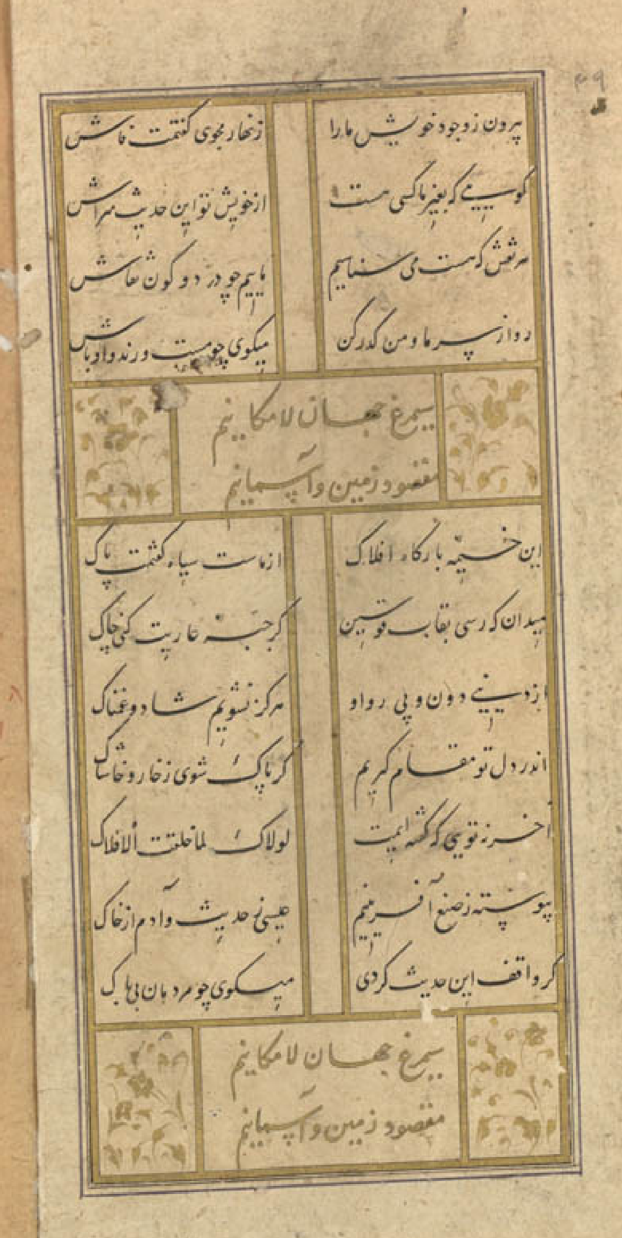
سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

مایم کنون صراحی و می / مایم محیط بر همه شی
ما با همه کاینات هستیم / چون قند و شکر که هست با نی
پیوسته مسیح آفرینیم / تا مرده داده دم کند حی
ای بیخبر از وجود هستی / خواهی که بری بگنج خود پی
زنهار مبر سپهر چین را / از جهل برای ملکت ری
از ساقی باده نوش مستان / جامی و بنوش تا شوی وی
چون بگذری از غم دمادم / میگوی بکام دل پیاپی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای صاحب بغض و خشم و پرخاش / همرنگ نگار خویشتن باش
میری و شهنشهی نباشد / در مذهب جبریان قلاش
خواهی که گذر کنی ز کونین / خون میخور و جان فشان و خوش باش

۳۷



بیرون ز وجود خویش ما را
کو پیر که بیز ما کسی هست
هر شش که هست می‌شناسیم
دو از پر ما و من گذر کن

زنهار مجوی گفتت فاش
از خویش تو این حدیث مپراش
ما ایم چو در دو کون عاش
نیکوی چو هست رند و اوباش

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

این خیمهٔ بارگاه افلاک
میدان کرسی بقاب قوسین
از دنیی دون و پی رواو
اندر دل تو مقام کریم
آخر نه تویی که گشته ایت
پیوسته ز صنع آفرینیم
گر واقف این حدیث گردی

از ماست سیاه گشته خاک
گر جبه عاریت کنی چاک
هرگز نشویم شاد و غمناک
گر پاک شوی ز خار و خاشاک
لولاک لما خلقت الافلاک
عیسی ز حدیث و آدم از خاک
نیکوی چو مردمان پاک

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

ای مرد



ای مرد چه در پی هوایی
اندر پی فانی چه باشی
فرعون وجود را کنون کن

آخر نه ز چه تو خدایی
چون جوهر عالم بقایی
چون صاحب مغز عصایی

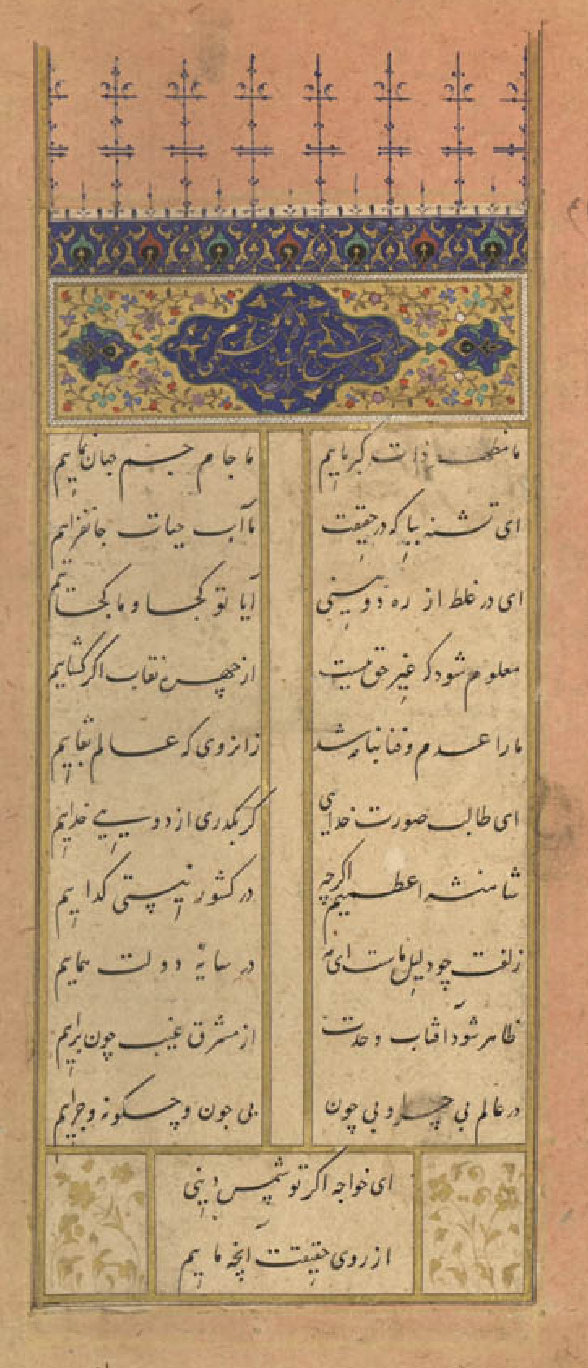
پا منه چه مصر جان شوی زود
چون یوسف اگر زچه بر آیی

دیوانه شوی و مست و مدهوش
بیرون ز وجود خود خدا را
نیکوی نعیم با چو امروز

گر چهره خود بخود نمایی
زنهار مجوی اگر خدایی
در دانه بحر کبریایی

سیمرغ جهان لامکانیم
مقصود زمین و آسمانیم

تم



ما مظهر ذات کبریاییم / ما جام جم جهان‌نماییم

ای تشنه بیا که در حقیقت / ما آب حیات جانفزاییم

ای در غلط از ره دو بینی / آیا تو کجا و ما کجاییم

معلوم شود که غیر حق نیست / از چهره نقاب اگر گشاییم

ما را عدم و فنا نباشد / زانروی که عالم بقاییم

ای طالب صورت خدایی / گر بگذری از دویی خداییم

شاهنشه اعظمیم اگرچه / در کشور نیستی گداییم

زلفت چو دلیل ماست ای مه / در سایهٔ دولت هماییم

ظاهر شود آفتاب وحدت / از مشرق غیب چون برآییم

در عالم بی چرا و بی چون / بی چون و چگونه و چراییم

ای خواجه اگر تو شمس دینی / از روی حقیقت آنچه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم / روحی که دمیده شد در آدم

ای ساقی روح پرور ما / لعل تو شراب کوثر ما

رخسار تو آفتاب عالم / گفتار تو شهد و شکر ما

سودای دراز گشت کوتا / زلف تو نهاد در سر ما

فردوس و نعیم جاودانست / بی وصل رخ تو در خور ما

در ظلمت آفرینش آمد / خورشید رخ تو رهبر ما

اندیشه نبست هیچ صورت / جز روی تو در برابر ما

کی دل بر ما قرار گیرد / تا هست رخ تو دلبر ما

در بحر محیط عشقت ای جان / پرورده شدست گوهر ما

از مهر تو شد چو قطب ما را / تا بسته سکه شد زر ما

ای مصحف بخت و فال دولت / مسعود شد از تو اختر ما

ای جوهری آرزوی معنی / نشناخته‌ای تو جوهر ما

٣١

روح القدسیم و اسم اعظم / روحی که دمیده شد در آدم

بر عظم رمیم چون نظر کرد | او زنده حی جاودان شد
نمود بهر که چهره خویش | از شک برهید و بی گمان شد
هر ذره که شد قبول فیضش | مقبول زمین و آسمان شد
چشمی که شد از رخش منور | بینا بجمال غیب دان شد
از نقطه و حرف خط و خالش | اسرار کمال حق عیان شد
تنزیل کتاب صورت او | تفسیر حقایق جهان شد
هفت آیهٔ مصحف جمالش | مفتاح رموز کن فکان شد
آن دل که نشان وصل او یافت | گم گشت و ز خویش بی نشان شد
چون قوت صوت و نطق ما بود | امری که وجود خلق از آن شد

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

شد گنج نهان ما هویدا | گنجی که از و عیان شد اشیا
گنجی که عطای فیض او داد | یاقوت بکوه و در بدریا
گنجی که ز کاف و نون او شد | ترکیب وجود عالم انشا
گنجی که از و شد آفریده | امروز و پریر و دی و فردا

ای گوهر گنج لامکانی | جانا نه جان و جان جانی
در صورت نطق آشکارا | در باطن اگرچه بس نهانی
جانی و جان و جسم و جوهر | هر چیز که بود و باشد آنی
ز [illegible] تو شد ظهور اشیا | ای گوهر لامکان چه کانی
لوح وجود اگرچه حرفی | آن نقطه تویی که در میانی
چون کشف نقاب کردی از رخ | بی پرده شد آب زندگانی
ای موسی حق طلب رها کن | بحث ارنی و لن ترانی
بگذر ز خود و ببین خدا را | کین است نشان بی نشانی
اشیا همه ناطقند گویا | لیکن بزبان بی زبانی
فانی شو و در بقا وطن ساز | ای طالب عمر جاودانی
بر صورت آدمیم اگرچه | در خطهٔ عالم معانی

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

خورشید جمال ما عیان شد | زان ظلمت شرک و شک نهان شد
انوار تجلیات حسنش | بر ذره فتاد و ذره جان شد

بگهی که نصیب مرکز شد دید … در جنت جاودان خدا را
ای صورت غیر بسته در دل … سهو و غلط توست از اینجا
در ظاهر و باطن دو عالم … ماییم همه نهان و پیدا
ای بی‌خبر از جهان وحدت … بگذر ز دویی و باش یکتا
ای مفلس اگر کنج معنی … خواهی که شوی بصیر و بینا
قطع نظر از وجود خود کن … در نفی و ثبوت لا و الا
تا بر تو چو آفتاب مشرق … روشن شود این که لم یزلها

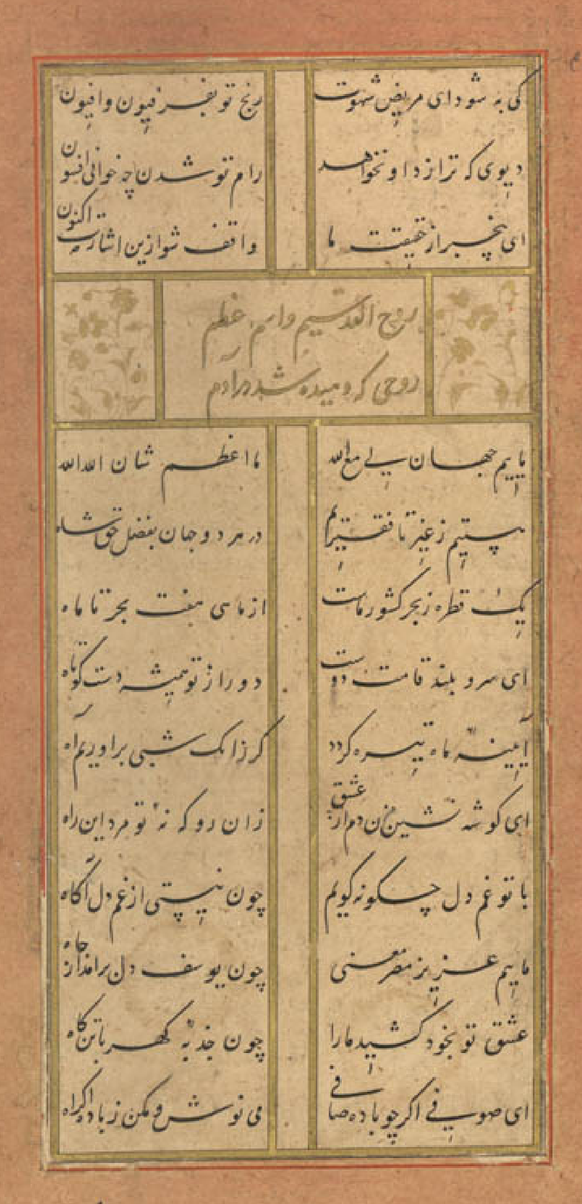
روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

مخموری شبانه ماییم … پیمانه کش مغانه ماییم
مفتاح خزاین سموات … مفتوح شرابخانه ماییم
مست لب ساقی تمامیم … در جنت جاودانه ماییم
جنگ و دف و عود و بربط و نی … اشعار تر ترانه ماییم
در کوی قلندران تجرید … بی ریش و بروت و شانه ماییم
در عالم لامکان بی کیف … مرغ الف آشیانه ماییم

سوزنده شرک و هستی غیر … آن آتش یک زبانه ماییم
ای طالب ذات حق خدا را … گر بی طلبی نشانه ماییم
آیینه صورت الهی … در شش جهت زمانه ماییم
بی حد و کرانه ایم اگرچه … حد همه و کرانه ماییم
ای خواجه ز روی واحدیت … چون در دو جهان یگانه ماییم

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

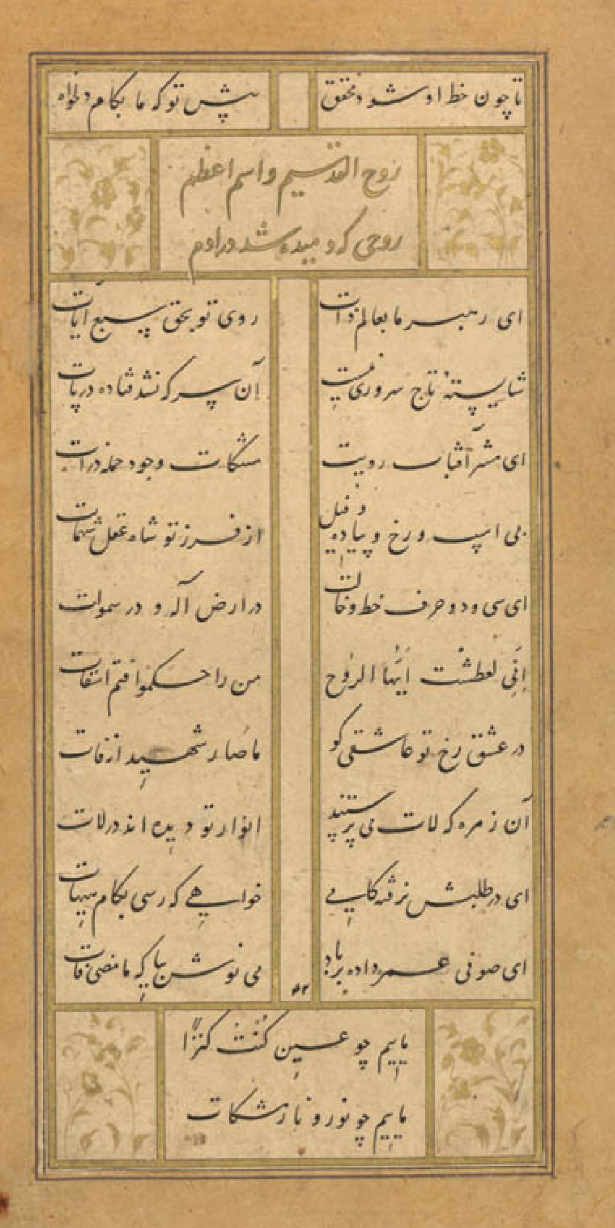
در خانه نه رواق گردون … ماییم ز اندرون و بیرون
لیلی چو نبود جز رخ ما … بر چهره خود شدیم مجنون
ماییم درین جهان و ماییم … در عالم بی چرا و بی چون
ای طالب حق ببین خدا را … در صورت خوب و حسن موزون
عشق رخ ماست آنکه آمد … از هستی هر دو عالم افزون
ای بنده نفس شوم تا کی … دنیا طلبی ز همت دون
روزی که برای آفرینش … پیوسته نبود کاف با نون
ماییم که بوده ایم و هستیم … بر حسن و جمال خویش مفتون



کی به شود ای مریض شهوت | رنج تو بغیر فیون وافیون
دیوی که ترا زد او نخواهد | رام تو شدن چه خوانی افسون
ای بی‌خبر از حقیقت ما | واقف شو ازین اشارت اکنون

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ماییم جهان پی مع الله | ما اعظم شان الله الله
هستیم ز غیر تا فقیریم | در هر دو جهان بفضل حق شاه
یک قطره ز بحر کشور مات | از ماهی هفت بحر تا ماه
ای سرو بلند قامت دوست | دور از تو همیشه دست کوتاه
آیینه ماه تیره کرده | گر ز آنک شبی برآوری آه
ای گوشه نشین ز دم از عشق | زان رو که نه‌ای تو مرد این راه
با تو غم دل چگونه گویم | چون نیستی از غم دل آگاه
ماییم عزیز مصر معنی | چون یوسف دل برانداز چاه
عشق تو بخود کشید ما را | چون جذبه کهربا تن کاه
ای صوفی اگر چو باده صافی | می نوش و مکن ز باده اکراه

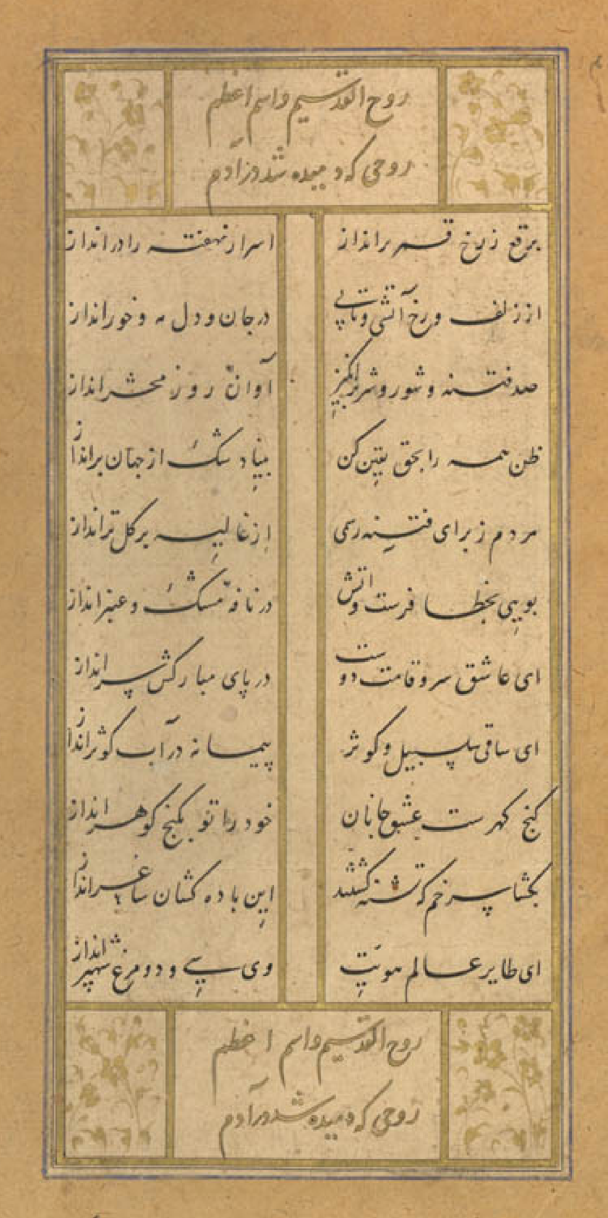


تا چون خط او شود محقق | پیش تو که ما بکام دلخواه

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

ای رهبر ما بعالم ذات | روی تو بحق سبع آیات
شایسته تاج سروری‌ست | آن سر که نشد فتاده در پات
ای مشتری آفتاب رویت | مشکات وجود جمله ذرات
بی اسپ و رخ و پیاده و فیل | از فرزین تو شاه عقل شهمات
ای سی و دو حرف خط و خالت | در ارض الله و در سموات
انی لعطشت ایها الروح | من راحکموا فقم التفات
در عشق رخ تو عاشقی کو | ما صار شهید از فات
آن زمره که لات می‌پرستند | انوار تو دید اندر لات
ای در طلبش نرفته کامی | خواهی که رسی بکام هیهات
ای صوفی عمر داده بر باد | می نوش بیا که ما مضی فات

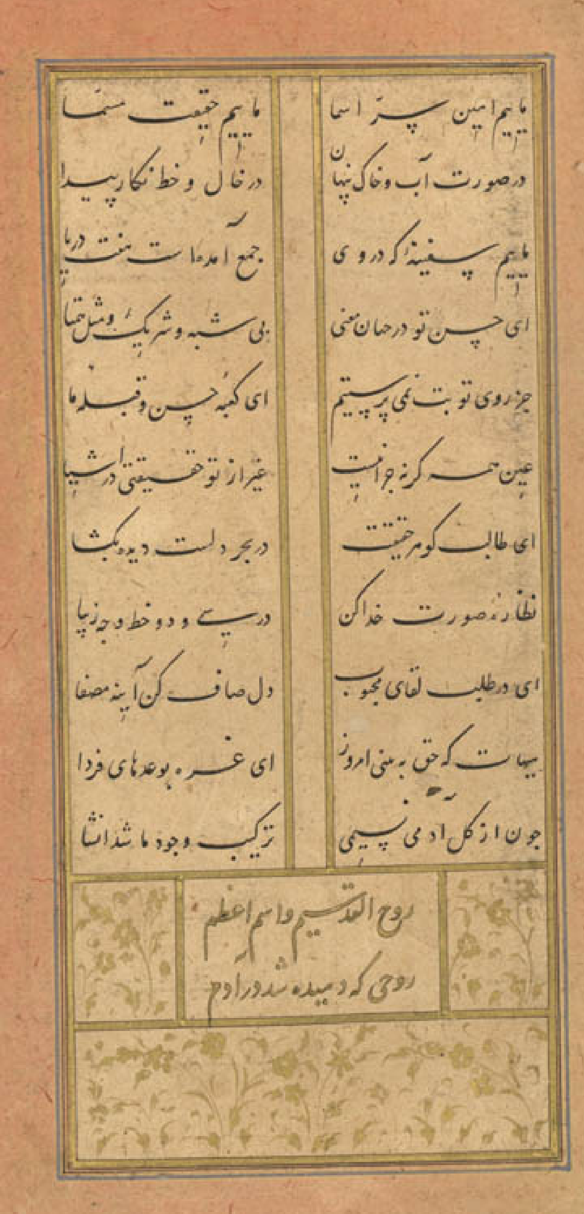
ماییم چو عین گنج کنزا
ماییم چو نور و نار مشکات



روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم

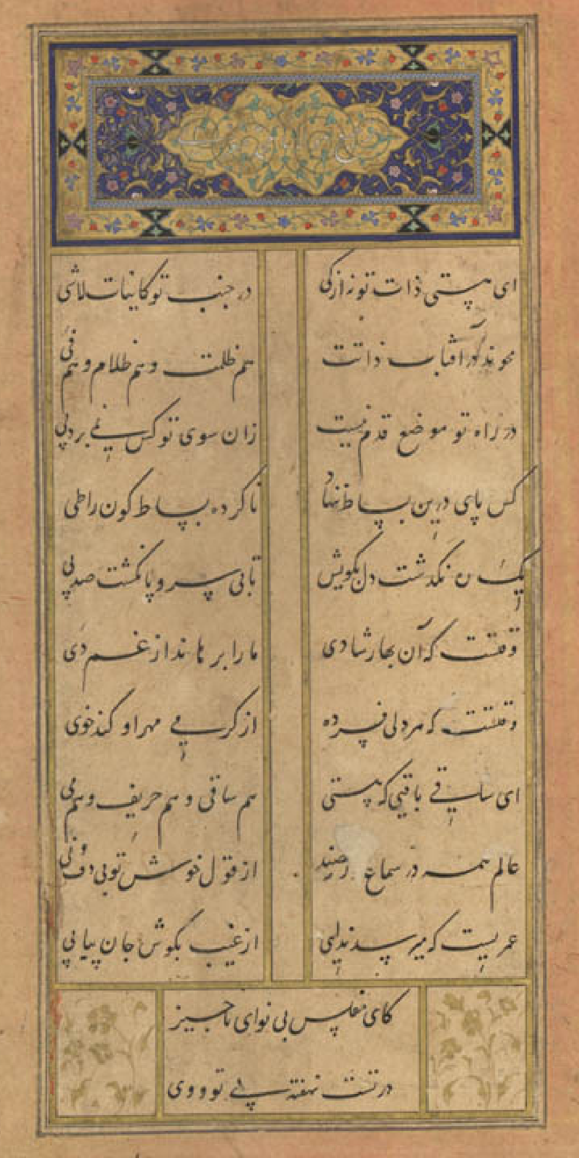
برقع ز رخ قمر برانداز / اسرار نهفته را درانداز
از زلف و رخ آتشی و تابی / در جان و دل به دخور انداز
صد فتنه و شور و شر برانگیز / آوازهٔ روز محشر انداز
ظن همه را بحق یقین کن / بنیاد شک از جهان برانداز
مردم ز برای فتنه رسمی / از غالیه بر گل تر انداز
بویی بخطا فرست و آتش / در نافهٔ مشک و عنبر انداز
ای عاشق سرو قامت دوست / در پای مبارکش سر انداز
ای ساقی سلسبیل و کوثر / پیمانه در آب کوثر انداز
گنج گهر است عشق جانان / خود را تو بگنج گوهر انداز
بگشا سر خم که تشنه گشتند / این باده کشان ساغر انداز
ای طایر عالم هویت / وی سی و دو مرغ شهپر انداز

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم



ماییم امین چتر اسما / ماییم حقیقت مسما
در صورت آب و خاک پنهان / در خال و خط نگار پیدا
ماییم سفینه که در وی / جمع آمده است هفت دریا
ای چون تو در جهان معنی / بی شبه و شریک و مثل همتا
جز روی تو بت نمی‌پرستیم / ای کعبهٔ چین و قبلهٔ ما
عین همه گرچه جز است / غیر از تو حقیقتی در اشیا
ای طالب گوهر حقیقت / در بحر دلست دیده بگشا
نظارهٔ صورت خدا کن / در سی و دو خط وجه زیبا
ای در طلب لقای محبوب / دل صاف کن آینه مصفا
هیهات که حق ببینی امروز / ای غره بوعده‌های فردا
چون از گل آدمی نپیچی / ترکیب وجود ما شد انشا

روح القدسیم و اسم اعظم
روحی که دمیده شد در آدم



ای هستی ذات تو ز ازگی / در جنب تو کاینات لاشی
محو ند ز آفتاب ذاتت / هم ظلمت و هم ظلام و هم فی
در راه تو موضع قدم نیست / زان سوی تو کس نمی برد پی
کس پای درین بساط ننهاد / تا کرده بساط کون را طی
یک تن نگذشت دل نگویش / تا بی سر و پا نگشت صد پی
وقت است که آن بهار شادی / ما را برهاند از غم دی
وقت است که مردلی فسرده / از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقی که هستی / هم ساقی و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع رقصند / از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که بر سپند دلی / از غیب بگوش جان پیاپی

کای مفلس بی نوای ناچیز
در تست نهفته سر تو و وی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

عالم که نمایش سرابست / در بحر محیط حق حبابست
آن نقش حباب بر سر آب / از سر چو برفت باد شد آبست
حرفی ز کتاب اوست عالم / تا ظن نبری که او کتابست
از صورت نقشهای امواج / پیوسته محیط در حجابست
رخسار نگار جانفزای جانان / از پرتو خویش در نقابست
پنهانی آفتاب دایم / از فرط ظهور آفتابست
مستیم و خراب چشم مایم / نه مستی ما ازین شرابست
آن بحر ز جنبشی که دارد / در جوش و خروش و اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی / پیوسته از آن در انقلابست
ما راست دل خراب لیکن / سر تو در این دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد / ذات جهان از او عیان شد



افگند ز نور خویش تابی — با لشکر خویشتن روان شد

سلطان ممالک دو عالم — بر جان و جهان جهان و جان شد

از شهر و ولایت خود آمد — آن شاه بدین جهان جهان شد

آن در یتیم و گوهر پاک — سرمایهٔ وصل بحر و کان شد

آنکس که بذات بی نشان بود — از روی صفات با نشان شد

با آنکه یگانه است دایم — دیدی که چه سان یگان یگان شد

پیدا بوجود این و آن گشت — ظاهر بظهور این و آن شد

ظاهر تر ازین نمی توان بود — پیدا تر ازین نمی توان شد

پوشید لباس جسم و جان را — در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجیست نهاده در دل — در بیت فتاده در گل دل

حسنیست که گشته است ظاهر — در شکل خوش و شمایل دل

آن مهر سپهر لایزالیست — در برج روان و منزل دل

شد مملکت وجود معمور — از عدل ملیک عادل دل

این کار

این کار قوی مبارک افتاد — از بهر غلام مقبل دل

چون بحر حقیقة الحقایق — پیوست بحر کامل دل

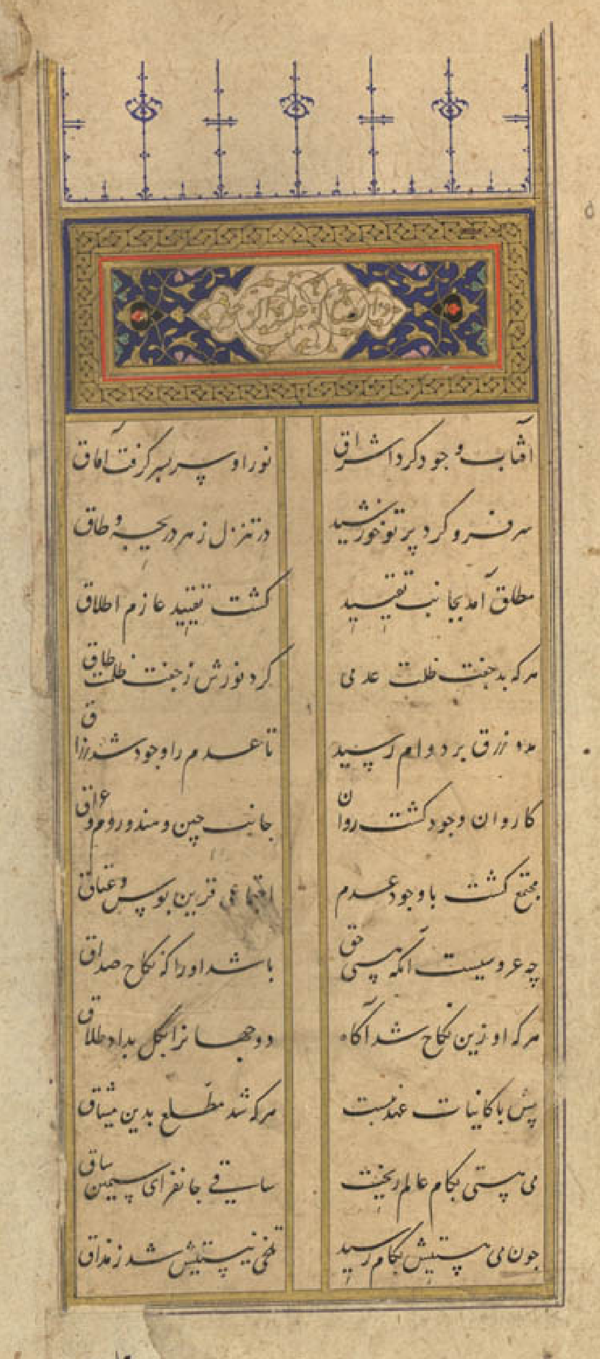
بحریست کنون دلم که هرگز — کس نیست پدید ساحل دل

چون بود ز نقش غیر خالی — این مظهر پاک قابل دل

زان نقش نگار گشت پیدا — در آینهٔ مقابل دل

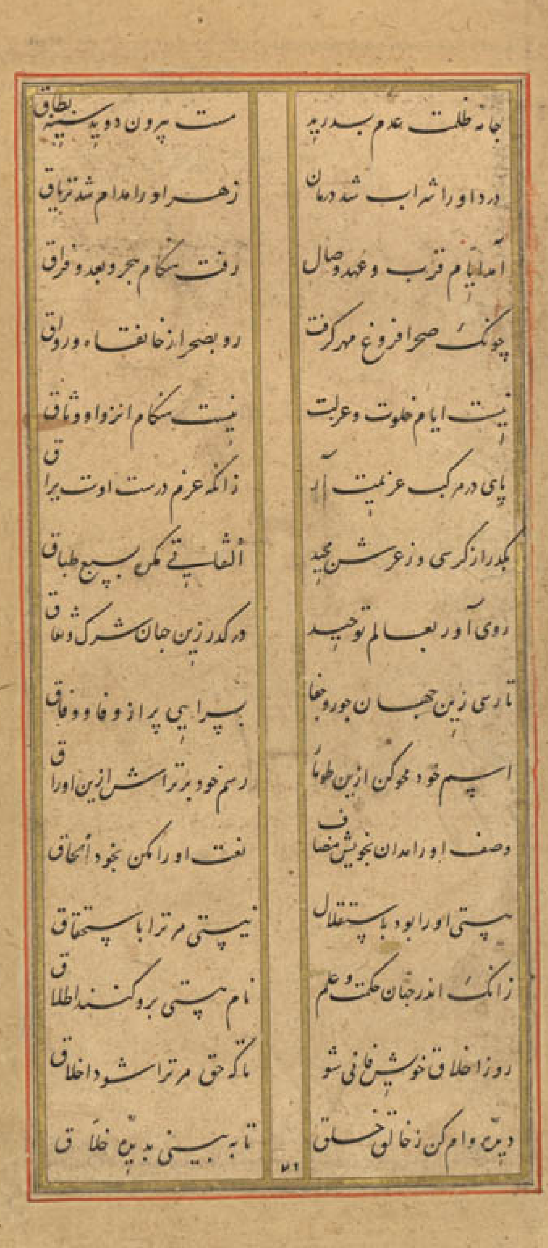
عمریست که گشته است مخفی — در سینهٔ جان و اصل دل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم



آفتاب وجود کرد اشراق | نور او بر سپهر کرد آفاق
سر فرو کرد پرتو خورشید | در تنزل ز مهر در حیز طاق
مطلق آمد بجانب تقیید | گشت تقیید عازم اطلاق
هر که بد جفت ظلمت عدمی | کرد نورش ز جفت ظلمت طلاق
مدد رزق بر دوام رسید | تا عدم را وجود شد رزاق
کاروان وجود گشت روان | جانب چین و سند و روم و عراق
مجتمع گشت با وجود عدم | اتفاقی قرین بوس و عناق
چه عروسیست آنکه هستی حق | باشد او را که نکاح صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه | دو جهان را بکل بداد طلاق
پس بکاینات عهد ببست | هر که شد مطلع بدین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت | ساقی جانفزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید | تلخی نیستیش شد ز مذاق

جامه



جامه ظلمت عدم بدرید | مست بیرون دوید سینه بطاق
درد او را شراب شد درمان | زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال | رفت هنگام هجر و بعد و فراق
چونک صحرا فروغ مهر گرفت | رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت | نیست هنگام انزوا و وثاق
پای در مرکب عزیمت آر | زانکه عزم درست اوست براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید | الغاتی کمن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید | درگذر زین جهان شرک و نفاق
تا رسی زین جهان جور و جفا | بسرایی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار | رسم خود برتراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف | نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال | نیستی مر ترا باستحقاق
زانک اندر جهان حکمت و علم | نام هستی بر او کنند اطلاق
روز اخلاق خویش فانی شو | تا که حق مر ترا شود اخلاق
دین وام کن ز خالق خلق | تا به بینی بدیع خلاق

گر جز او نیست در سرای وجود
[illegible]ت کسی دگر موجود

عشق پیش از جهان کن فیکون / در سرای منزه از چه و چون
بود آزاد از حدوث و قدم / بود مستغنی از ظهور و بطون
پا نهاد از حریم حرمت خویش / بهر اظهار حسن خود بیرون
جلوه کرد بر مظاهر کون / تا برون را بداد رنگ درون
داد بر چشم خویشتن جلوه / حسن خود در لباس گوناگون
روی خود دید در هزاران روی / چون نظر کرد چشم او ز عیون
گاه وامق شد و گهی عذرا / گاه لیلی شد و گهی مجنون
صفت آن یکی بروز و ظهور / صفت این یکی خفا و کمون
نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی / نام این یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید / شاهد شنگ دلبر موزون
رنگهایی عجیب تعبیه کرد / عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد / تا فرحناک شد دل محزون

بدر انداخت موج قلزم عشق / هر چه در قعر بحر بد مکنون
گشت موجود هر که بد معدوم / گشت دریا هر آنچه بد هامون
نقطه را کرد در الف ترکیب / واو چون شد کاف را با نون
چرخ را شوق او بچرخ آورد / نام او گشت زان سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم / دو جهان مندرج در آن معجون
مدتی بود عقل دون همت / مانع دور از رخش همت دون
چشم سرمست ساقی باقی / به هزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد / عقل را داد با شراب افیون
حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش شد گم شد و جنون افزون
بند بگسست و پرده ها بدرید / شد هراسیمه و انجمن مفتون
مد عشق چون بپایی شد / در ربودش ز رویت دون
حسن توحید دوست گشت عیان / تا ببین عیان بدید کنون

گر جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز / کز حقیقت چگونه گشت مجاز

پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود پرده نواز
راز خود از برای خود میگفت / خویشتن می شنید از خود راز
هیچ کس نبود تا شنود / زانکه او داشت قصهای دراز
همدم خویشتن بود و مونس خود / چون مر او را کسی نبد دمساز
کی شود صاحب ار کسی نبود / سخن خوب از سخن پرداز
مرغ خود بود و آشیانه خود / شاه خود بود و شاه را شهباز
داشت اندر فضای خود طیران / بودش اندر [illegible] پرواز
گل صد برگ چمن دوست نداشت / عندلیبی که تا نوازد [illegible]
بود سلطان حسن او دایم / متکا بر چهار بالش ناز
ناز او را نیاز می بایست / ناگزیر است ناز را ز نیاز
طاق ابروش سجده می طلبید / قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او / غمزه اش خواست تا شود غماز
چون معشوق عاشقی میخواست / بی دلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست او را عز / زانکه در سوز اوست او را ساز
بگداییست پادشا پیدا / به نشیبیست سربلند فراز

گر نه حاجی و شوق او باشد / کس نگوید که بوده است حجاز
ور نه محمود و عشق او باشد / کی شناسد که بوده است ایاز
چون او گفت دین خود را / نظری بر جمال خود انداز
جز که با شمع خویش راز مگوی / جز که با حسن خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا / بی تو ما را نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خویش انداخت / کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق / گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید / زان نظر گشت چرخ در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب / داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور / کردم القصه قصه را ایجاز
ور ز من باورت نمی آید / چشم بگشای تا ببینی باز

گر بجز اوست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر بود

پیش از آن کز جهان نبود نشان / عشق در نفس خویش بود نهان
بود در شین او همه شیون / بود در عین او همه اعیان

قاف او بود مسکن عنقا / بود عنقا تا قاف او بنهان
کان او بود مندرج در ذات / شان او بود مندرج در کان
شان زکان چون قدم نهاد برون / گشت اسرار کان پدید ز شان
کرد سلطان عزیمت صحرا / شد روانه سپاه با سلطان
وحش و طیر و پری و دیو و بشر / با سپیدان شدند جمله روان
همه عالم سپاه او بگرفت / پر شد از لشکرش زمین و زمان
دم بدم کاروان روان می‌شد / سوی شهر وجود از امکان
از ان عدل پادشاه قدیم / گشت معمور خطهٔ حدثان
بود با چستیش رفیق ایجاد / بود با حسن او قرین احسان
کرد از لا زمان زمان پیدا / کرد از لامکان پدید مکان
سوی عالم تراختن آورد / عالم جسم گشت و عالم جان
چون بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان
کرد میدان کاینات گشت / کرد بر عرصهٔ جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض / نام او شد عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت و وحدت موجود / شد ملبس بدین لباس و بدان

تاه فی التیه زاجر الاجمال / حار فی البید سایق الاظعان
عقل کرد دید عاقل و معقول / شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی جام عالم کرد / عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس خویشتن واله / ماند بر نقش روی خود حیران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بود اندر کان
شد ز رخسار و قامتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم جهان
تا شنید از ره هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار زبان
راز او را بسمع او بگفت / هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
ور نشد این بیان ترا روشن / در برون نامدت یقین ز گمان
جام گیتی نمای را بطلب / تا به بینی درو بعین عیان

گر چه او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی بجز موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم / ۶۹ / اثری کرد در وجود و عدم

هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با هم
هر یکی زان دگر به بیش و به پس / هر یکی زان دگر به بیش و به کم
گشته هر یک دران دگر مدرج / بوده هر یک دران دگر مدغم
هر دو با یکدگر بخویش مربوط / هر دو با یکدگر بخویش محکم
عشق آمد میان هر دو نشست / تا که گردید هر دو را محرم
برزخی گشت جامع فاصل / همچو خطی میان نور و ظلم
شد یکی فاعل و یکی قابل / شد یکی ظاهر و یکی مبهم
کرد ظاهر وجوب را ز امکان / کرد پیدا حدوث را ز قدم
بود امکان ز هستی آبستن / بجهان داشت باردار شکم
بود زاینده عالم از امکان / بود بی همچو عیسی از مریم
نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او بمادر هم
بل که از عشق شد جهان زاده / بل که عشق است سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر برداشت بر کشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم

چون روانه بشد ازپی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زن بگرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را به صورت آدم
مقدمش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از آن مقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / صد سلیمان نهفته در خاتم
ذن زو و صد هزاران نهر / قطره زو و صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذن / عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
بکرم دست بر جهان بگشود / بل که جز او نبد جهان کرم
که شنیدست در جهان مرکز / منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیدست باعثی در کون / که بود مرسل و رسول و امم
چون یکی باشد از ره تحقیق / حاجی و راه کعبه و زمزم
قلم او برات کرد روان / گرچه خود بود هم برات و قلم

نام خود را نوشت بر کف خود — چون بر لوح بر کشید قلم
کردم القصه قصه را کوتاه — بن [illegible]
بعد ازین گر ز من سخن شنوی — مشنو از من ازان [illegible]
که نه من بل که هر زمان از من — عشق می گوید این سخن را هم
می رسد این صدا بگوش جهان — از پس پرده نهان هر دم

که بجز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

انجامم ز جام عشق خراب — که ندانم شراب را ز سراب
مدتی شد که فارغ آمده ام — از امید نعیم و بیم عقاب
نه منعم شناسم و نه نعیم — نه معذب شناسم و نه عذاب
ست یکرنگ نیک و بد پیشم — ست یکسان برم خطا و صواب
چه خبر سایه را ز ظلمت و نور — چه اثر نیست را ز آتش و آب
آنکه حیران دست و مدهوش — چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست مرکز نمی شود محجوب — نیست بلفیت هیچ خوف و حجاب
چه خبر را کسی بخت خبر — بی خبر را اگر بکرد عتاب

ادب از عقل و عاقلان طلبند — کس ز دیوانگان نجست آداب
من که [illegible] چه جرم — کس ز من چون طلب کند اعراب
من که در پیچ و تاب زلف ویم — نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت — جان و وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد — الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است — احذروا منه یا اولی الالباب
بستاند ز دست عقل عنان — عشق چون پا در آورد برکاب
عشق را عقل ناورد در دام — نکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض — صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد — از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادرست و پدر — عقل را عشق وجهت و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد — عشق فرمود تا نوشت کتاب
عقل از عشق شد امام چنین — عقل ازو شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق ترا — خود امامست و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محسوب — گر هزاران در آوری بحساب

دایما گرد خویش گردانست　　از پی شوق عشق چون دولاب

هست از شوق خویشتن گردان　　هست از خویشتن در تاب

گاه ظاهر شود گهی باطن　　می دود گرد خویشتن بشتاب

بر سر بحر بی نهایت عشق　　دو جهانست بر مثال حباب

خیمهٔ آب چون رود بر باد　　چه بود بعد از آن تو خود دریاب

اول و آخر جهان عشق است　　بل که جز او نمایش است سراب

نسبت عشق چون که شد غالب　　مضمحل گشت اندر و انساب

محو گردید عاشق و معشوق　　عشق از رخ چو برفکند نقاب

غیر سلطان عشق هیچ کسی　　لمن الملک را نداد جواب

مدتی شد که می رسد از غیب　　لحظه لحظه بگوش هوش خطاب

که جز او نیست در سرای وجود　　بحقیقت کسی دگر موجود

ای بخورشید چون عالم گیر　　گرده هر ذره را چو بدر منیر

جز در آیینهٔ دل انسان　　روی خود را ندیده مثل و نظیر

نقش خود را نگاشته بر دل　　گشته نقش جهان ز لوح ضمیر

گرده بر لوح عالم ترکیب　　صورتی بر مثال خود تصویر

هم خود نقش نسخ او کرده　　هم بخود کرده طینتش تخمیر

هم او کرده آدم و حوا　　در جهان عبارت و تعبیر

گشته مجموعه همه عالم　　گشته انموذج جهان کبیر

نسخهٔ حق ز راه روح شده　　زان عالم ز راه جسم صغیر

او کتابست و عالمش آیات　　اوست آیات و عالمش تفسیر

اوست خورشید و کاینات شعاع　　اوست دریا و کاینات غدیر

در زوایای قلب متسعش　　همه عالم چو ذره ایست حقیر

کی در و اتساع غیر بود　　دل که سلطان عشق راست سریر

در درونی که نیست حسن و اثر　　نتوان کرد غیر را تقدیر

مر دلی را که وصف او اینست　　غیر دلدار خویش هیچ مگیر

زانکه با او جز او جز او محال بود　　زین سبب شد سریر عین امیر

گر مگردی تو فهم این اسرار　　ور نشد روشنت ازین تقریر

باز تو نیست باز این پرواز　　مرغ تو نیست مرغ این انجیر

بس فطیر تو خام و سوخته است　　بس خمیر تو مانده است فطیر

خیز مردانه پای همت آر | تا بدو گرددت فطر خبیر
ورنه دست از طلب مکش کوتاه | بطلب مرشدی حکیم خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت جدا از شیر
سحق و محق خاکت باید کرد | بکند در تو او چو استاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم | تا ترکب شوند بی ترکیب
ز اتحادی که گرددت حاصل | چون پذیرد زوال ظل سریر
پس ز تو منقلب شوند اعیان | چونکه هستی بخش خود پس اکسیر
پس بدانی که ذن ز ارواح | چون در اجساد می‌کند تأثیر
بشناسی که چون یکی گردد | آنکه پیوسته بوده است کثیر
از چه رو عشق و عاشق و معشوق | متحد می‌شوند بی تغییر
چون ذلیل و عزیز هر دو یکیست | یا غنی از چه روست عین فقیر
بعد ازین سر دهم ترا اگر گویی | به زبان فصیح بی تغییر

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق چندین حجاب ظلمت و نور | بر رخ آویخت شد بدان مستور

تاکه

تا که عاشق بجد و جهد تمام | کند از روی عشق یک یک دور
پس بتدریج خوی او گیرد | یابد از هرچه غیر اوست نفور
چون به نیروی وقت و قوت شود | یابد از پرده‌های عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید | وحدت عشق بی نیاز غیور
بستاند ز دست اغیارش | کندش قرب عشق از همه دور
برهاند ز جور معشوقش | وصل عشقش از او کند مهجور
خرقه نیستیش درپوشد | چونکه گشت از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق | بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا خفا و غیب و کمون | نیست الا بروز و عین ظهور
زانکه عشق وحید بی همتا | پیشتر از جهان زور و غرور
بود مستور در جهان قدیم | بود مسرور در سرای سرور
خود بخود طالب و مطلوب | خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار | بود در بحر او جمیع بحور
حکم او را کسی نبد محکوم | امر او را کسی نبد مامور
لیک میخواست علم او معلوم | لیک میجست قدرتش مقدور

نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد بر جهان خراب / شد جهان خراب ازان معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخهٔ عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد / بزمین ظهور وارض نشور
خوش برانگیخت صور نغمهٔ عشق / کلمات دو کون را ز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا / برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی جان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان زان سپاه پر شر و شور
گاه سلطان شد و گهی شحنه / گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه عارف شد و گهی معروف / گاه ذاکر شد و گهی مذکور
چونکه خود را برنگ عالم دید / مستتر در تنوعات ستور

پرده ها برفکند از رخ خویش
تا که شد در همه جهان مشهور

کز جز او

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

بر سر کوی عشق بازاریست / اندرو هر کسی پی کاریست
هست در وی متاع گوناگون / هر متاع عیش را خریداریست
بر سر چارسوی بازارش / همچو من نشسته عطاریست
شربت نوش او روانبخش است / لب شیرین او شکرباریست
هر طرف زار زوی چشم خوشش / نگران او فتاده بیماریست
از شفاخانهٔ لب شافیش / هر کسی را امید تیماریست
کشته از چشم مست او سرمست / در جهان هر کجا که هشیاریست
از لبش وام کرده بادهٔ ناب / در جهان هر کجا که خماریست
گشته از قامت و رخش پیدا / هر کجا سرو و باغ گلزاریست
از پی گلستان روی ویست / هر کسی را که در قدم خاریست
زیر هر چین زلف او چینیست / زیر هر تار موش زناریست
قامت چابکش چه چالاکیست / خال زنگیش او چه عیاریست
گرد بر گرد نقطهٔ خالش / دل سرگشته همچو پرکاریست

غمزهٔ جادوش چه غمازیست / طرهٔ هندوش چه طراریست
مست شاگرد چشم خونخوارش / هر کجا در زمانه خونخواریست
همه از مکر او پدید آمد / هر کجا نام مکر و مکاریست
غم بگردش کجا تواند گشت / همچو او هر کرا که غمخواریست
روی او را بهر طرف روییست / هر طرف سوی روش نظاریست
می کند بر وجود او اقرار / هستی هر کرا که انکاریست
گرچه منکر همی کند انکار / نفس انکار منکر اقراریست
آنچه تو دیدی و می بینی / بش[illegible]انه ز خرواریست
یا ز انبار علم او مشتیست / چو نگه مشتی نمود انباریست
یا ز دیوان اوست یک دفتر / یا ز دفتر نوشته طوماریست
سوی او می روند و در رو / هر کرا جنبشی و رفتاریست
از پی کیش زلف او بستست / در میان هر کرا که زناریست
رو بمحراب ابرویش دارد / در جهان هر کجا که دین داریست
بحقیقت ورا پرستیدست / هر کجا در جهان پرستاریست
یک سخن گوست صد هزار زبان / از پس هر زبان بگفتاریست

دو جهان

دو جهان از جمال او عکسیست / عالم از روی او نموداریست
گشته پیدا ز تاب رخسارش / هر کجا آفتاب رخساریست
نیست دیگر کسی دگر موجود / غیر او هرچه هست پنداریست
این همه کار و بار و گفت و شنید / جز یکی نیست گرچه بسیاریست
چشم بگشای تا عیان بینی / گر ترا دیده و دیداریست

که بجز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

ای تو مخفی شده چه پیدایی / وی نهان گشته از هویدایی
هیچ سویی نه و بهر سویی / هیچ جایی نه و بهر جایی
تا بصحرا شدی تماشا را / گشته‌ام از پی تو صحرایی
مست امروز حسن بی مثلت / در خور دیده تماشایی
از پیت دربدر همی گردم / شده‌ام از پی تو هرجایی
از چه ساکن نمی شود دل من / چونکه تو ساکن سویدایی
تو نشسته درون خانهٔ دل / من ز سودات گشته شیدایی
چون ز چشم همی شوی پنهان / چونکه از چشم من تو پیدایی

غیر تو نیست کس ترا جویا نخفت ترا تو جویایی
با تو یک دم نمی توانم بود بی توام نیست هم شکیبایی
تاب دیدار تو ندارد کس گرچه برقع ز روی بگشایی
من ندانم ترا اگر دانم بجو از من تویی که دانایی
کس نداند درون دریا را مگر آنکس که هست دریایی
از تو یابد مذاق شیرینی نی ز حلوا و نی ز حلوایی
نی لبت خود کجا تواند کرد لب شیرین لبان شکرخایی
از خطت یافت باغ سرسبزی وز قدت یافت سرو بالایی
هست بر روی تو جهان خالی که رخت را از وست زیبایی
یا مگر دعذار تو خطیست یافته زو عذار رعنایی
من چنانم ترا که می بایم تو چنانی مرا که می بایی
نیستم غیر آنچه فرمودی نکنم غیر آنچه فرمایی
هرچه در من دمی تمام شوی که منم چون نی و تو چون نایی
کم و افزون شوم تو نبود اگرم کم کنی ور افزایی
نه بدی دارم و نه نیکی هم نه خودی دارم و نه خودرایی

من که باشم که تا ترا شایم تویی آنکس که خویش را شایی
زان کسی نیستی که زان خودی هیچ کس را نه که خود رایی
غیر تو نیست هیچ کس موجود زان سبب بی شریک و تنهایی
دو جهان همچو جسم و تو جانی دو جهان اسم و تو مسمایی
چون مرا از تو مانند اشیا چون تو هستی جمله اشیایی
غیر و عینی و وحدت و کثرت هم تو مجموع و هم تو تنهایی

صفت و اسم غیر تو نبوت چون تو عین صفات و اسمایی

هر زمان کسوتی دگر پوشی بلباسی دگر برون آیی
گر بیالای خویش راست کنی کسوت آدمی و حوایی
هر نفس قد و قامت خود را بلباسی دگر بیارایی
لیلی گاه و گاه مجنونی وامقی گاه و گاه عذرایی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز گاه یوسف گهی زلیخایی
چون بیک جا شود دلم ساکن یار من چون که نیست یکجایی



باید از کاینات یکتا شد | از پی وصل یار یکتایی

مغرب کی رسی ز مغرب خود | تا ز مشرق چو مهر برنایی

از تو تا اوست بی تو و اویی | از من و ماست بی من و مایی

بس سکن تا شوی بدو بینا | چون بیابی بدوست بینایی

پس بدانی یقین و بشناسی | پس ببینی عیان و بنمایی

که جز او نیست در سرای وجود

بحقیقت کسی دگر موجود

تم الترجیع بعون الملک السمیع

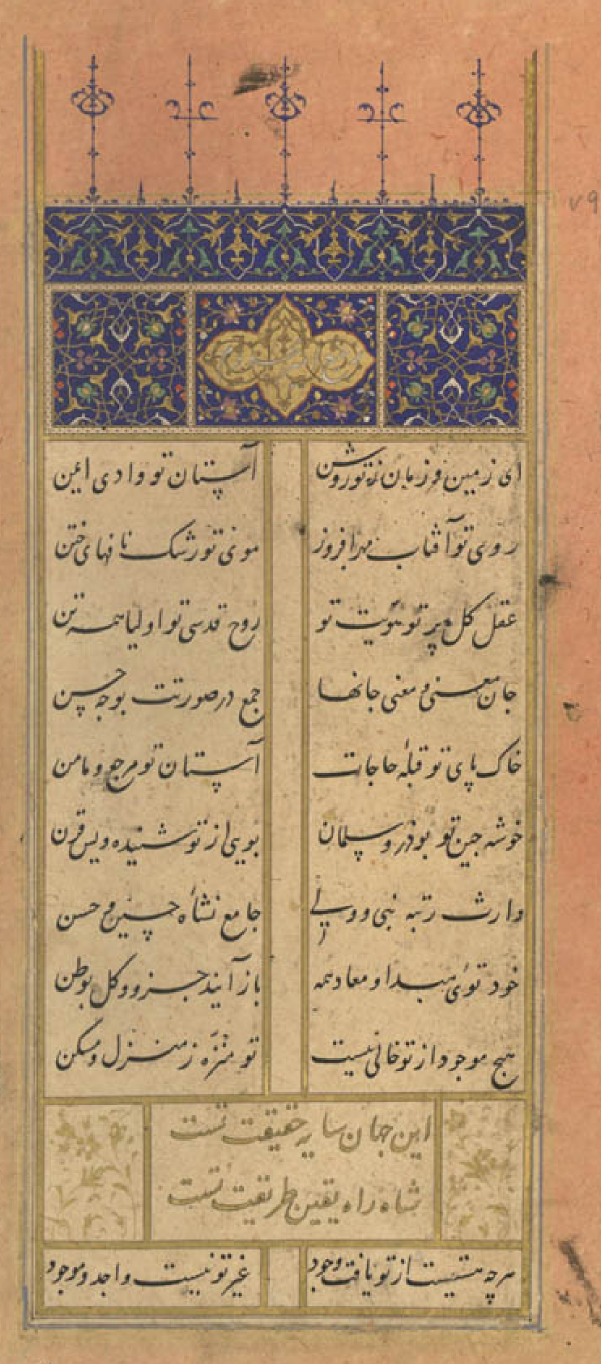
فی ثامن عشر ذی قعدة سنه

ست وستین وثمانمائه کتبه العبد

عبدالرحمن الخوارزمی عفا الله عنه

فی دار السلام بغداد

م



ای زمین وزمان ز نو روشن | آستان تو وادی ایمن
روی تو آفتاب مه افروز | موی تو رشک نافهٔ ختن
عقل کل پیر تو تویی ست تو | روح قدسی تو اولیا همه تن
جان معنی و معنی جانها | جمع در صورتت بوجه حسن
خاک پای تو قبلهٔ حاجات | آستان تو مرجع و مامن
خوشه چین تو بوذر و سلمان | بویی از تو شنیده ویس قرن
وارث رتبهٔ نبی و ولی | جامع نشاهٔ چنین حسن
خود تویی مبدا و معاد همه | باز آیند جزو و کل بوطن
هیچ موجود از تو خالی نیست | تو منزه ز منزل و مسکن

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

هرچه هستیست از تو یافت وجود | غیر تو نیست واجد و موجود



روی تو چشم تو تواند دید | زانکه هم شاهدی و هم مشهود
بر جمال تو ختم رفت کمال | گشت ظاهر قیامت موعود
مرکز نقطهٔ ولایت کل | دل دانای غیب دان تو بود
وجه باقی تویی یقین امروز | در هر آیینه گرچه روی نمود
به یقین زیر عقدهٔ تخمین | دست غیب تو عقده را بگشود
غیر تو نیست هرچه موجود است | معنی از اسم کی شود معدود

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

هر کمالی که هست جمله تراست | بر قد و قامتت قیامت راست
صفت تو حجاب ذات تو شد | گرچه خود ذات از صفت پیداست
نیست موجود جز حقیقت تو | کثرت اینجا مراتب اسماست
چون در اول بجز تو هیچ نبود | آخر الامر نیز جمله هباست
در بعین الیقین نگاه کنم | ذات تو عین جملهٔ اشیاست

ای تو و جمله تو بجز تو نبود
همه عالم بدین سخن گویاست

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

بحقیقت تویی مکان و مکین / بتو پاینده هم زمان و زمین
گاه سازی ز کاینات مکان / گاه برتر ز عرش علیین
سریان تو در همه اشیا / هست چون آب در گل و نسرین
نشناسد ترا عقول و نفوس / بتو کی ره برد گمان و یقین
هیچکس عارف کمال تو نیست / هست احصی خود گواه برین
دانش ما و ذات بیچون تست / سیر عصفور و جبرئیل امین
ما و من خود کجاست جمله تویی / روی خود را بچشم خود می بین

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

غیر تو نیست دیده و دیدار / لیس فی الدار غیرکم دیار
جرم خورشید جز یکی نبود / گرچه عالم ازوست پر انوار
پرتوش نیز هم یکی باشد / در و دیوار اگر شود هموار
ذات احد آمد و صفت واحد / عین یکدیگرند نی تکرار

در بساطت عدد محال بود / تا که ترکیب نیست نیست شمار
بیقین کثرت از زمان پیداست / هیچ کثرت نماند آخر کار
غیر تو نیست اول و آخر / چه ده و یک چه صد هزار هزار

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

این همه رمزها که گشت عیان / صفت مظهر ولایت دان
در لباس نبوت و حکمت / بوده از خلق پیشها پنهان
کسوت کاینات پوشیده / قرنها زیر پردهٔ دوران
گاه سازد مقام در جبروت / گاه در صورت زمان و مکان
گاه در تنگنای خلوت ذات / پاک و صافی ز عالم امکان
کنه ذاتش ورای ادراکست / عقل کل در صفات او حیران
در مقام هویت ذاتش / نه وجود و عدم نه نام و نشان
ای منزه ز هرچه موجودست / در ثنای تو لال گشت زبان

قطره پیش محیط معدومست
پیش تو قطره ایست هر دو جهان

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

فهم این رمزها نه آسانست
شرط این راه دادن جانست

هر که سر باخت سرفراز آمد
وانکه جان باخت عین جانانست

حبذا آن دلی که دُرّهٔ عشق
پاک باز و درست پیمانست

غیر محبوب جملگی هیبت
وانکه این دُر نیافت نادانست

بگذر از هستی مجازی خویش
هر که نگذشت شخص شیطانست

هر که پا بر سر وجود نهاد
عمدهٔ راه شیر مردانست

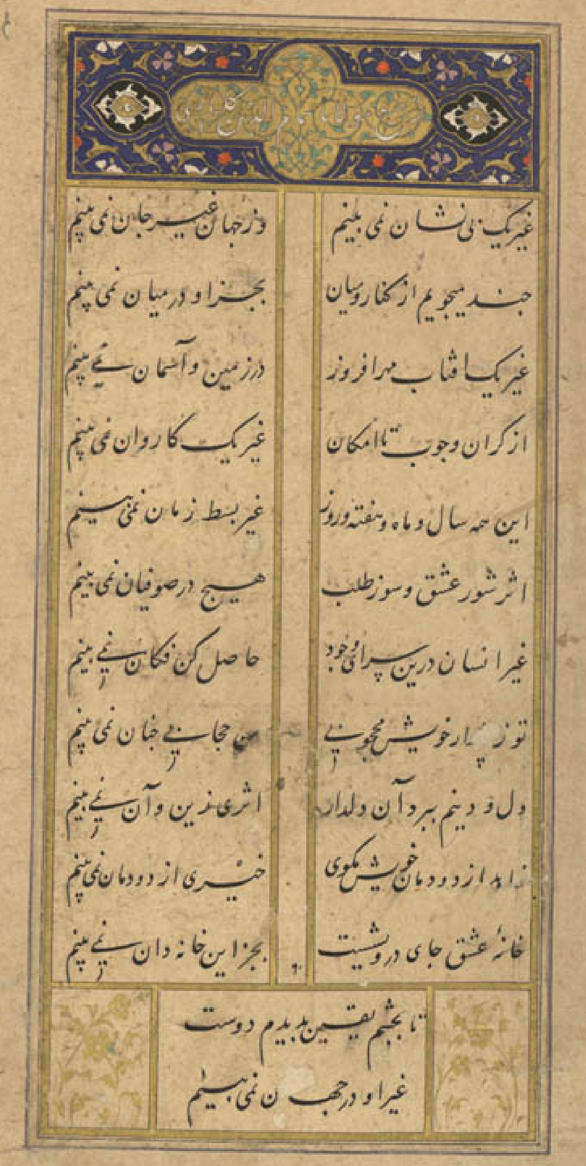
هیچ دانی که بود اصل وجود
شاه معنی حسین سلطانست

خود سریر وجود بهر تو بود
ورنه کونین را چه سامانست

این جهان سایهٔ حقیقت تست
شاه راه یقین طریقت تست

تم

غیر یک



غیر یک بی‌نشان نمی‌بینم
در جهان غیر جان نمی‌بینم

چند میجویم از کنار و میان
بجز او در میان نمی‌بینم

غیر یک آفتاب مهرافروز
در زمین و آسمان نمی‌بینم

از کران وجوب تا امکان
غیر یک کاروان نمی‌بینم

این همه سال و ماه و هفته و روز
غیر بسط زمان نمی‌بینم

اثر شور عشق و سوز طلب
هیچ در صوفیان نمی‌بینم

غیر انسان درین سرای وجود
حاصل کن فکان نمی‌بینم

تو ز پندار خویش محجوبی
من حجابی جهان نمی‌بینم

دل و دینم ببرد آن دلدار
اثری زین و آن نمی‌بینم

زاهد از دودمان خویش مگوی
خبری از دودمان نمی‌بینم

خانهٔ عشق جای درویشیست
بجز این خانه دان نمی‌بینم

تا بچشم یقین بدیدم دوست
غیر او در جهان نمی‌بینم

دل عیان دید آنچه می‌طلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

سایهٔ دوست هست بر سر ما | ابد الله ظله ابدا
عاشقان در وصال معشوقند | دور ازین حال زاهد رعنا
زهد گوید براه عشق مرو | عشق میگویدش که میفرما
راه عشق ارچه بس خطیر بود | میرساند بمقصد اقصا
خطری نیست در طریقت عشق | گر شریعت بود شعار ترا
تو ز خود دور میروی ورنی | یار فریاد میزند که بیا
گر تو چون رهروان اهل رازی | هرچه گفتی بگوی آمنا
وگر از صدق یاوری یابی | هرچه گوید بگوی صدقنا
نیست جز عشق در سرای وجود | بحقیقت اگر شوی بینا
عشق میگوید و تو می‌شنوی | از زبان تو با تو ای دانا

دل عیان دید آنچه می‌طلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

ای دل خسته چند می‌پویی | بطلب از خود آنچه میجویی

تشنه

تشنهٔ آب را طلبکاری | بیخبر زانکه بر لب جویی
دست بر سر چه میزنی ز فراق | چونکه با دوست روبرویی
یار سرمست و جام می بر دست | زهد عذر آور و ز بدخویی
چون رسی در نشان وحدت یار | تو که از قرب و بعد میگویی
نیست مطلوب در حجاب از تو | اگر از صدق طالب اویی
چون ترا یار رهنمای تو بخواهد | دست از خود چرا نمی‌شویی
بر عشق کسی نخندید از تو | مگر از خاک زهد می‌رویی
آن طرف رفت طالب درویش | تو باو کی رسی که زین سویی
گرنه واقف از حقیقت دل | وصف او می‌شنو به نیکویی

دل عیان دید آنچه می‌طلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

هرکه از یار خویشتن شد شاد | غم ایام بر کرانه نهاد
دامن یار خود گرفت بدست | غیر بگذاشت هرچه باداباد
آتش شوق تیزتر میکن | خاک بنیادت ار دهد بر باد
بدل هیچکس نشد نزدیک | از دل یار هرکه دور افتاد

عشق چون حکم خویش ظاهر کرد — در زمان هر کجا که یافت نهاد
آنچه معمور بود کرد خراب — هر خرابی که دید کرد آباد
بخرابات عاشقان چو رسید — کرد از نو عمارتی بنیاد
داد میخواست عاشق از معشوق — چن معشوق داد عاشق داد
عاشق از چون یار شد خشنود — چونکه معشوق روی خویش گشاد
هر دو با هم برازی گفتند — بشنود آنکه بود نیک نهاد

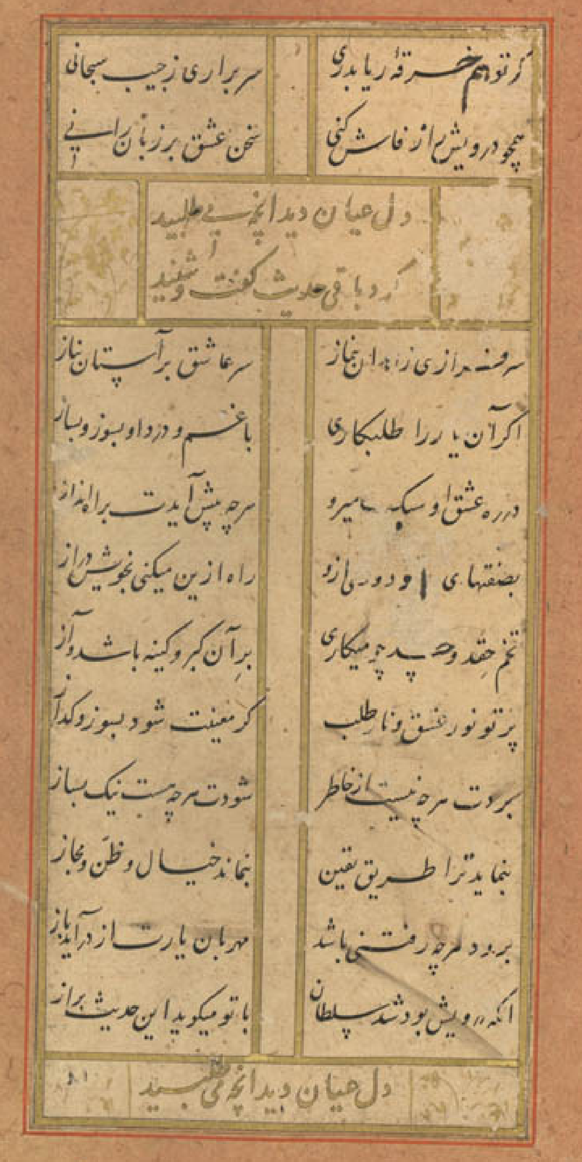
دل عیان دید آنچه میطلبید
گرد باقی حدیث گفت و شنید

زاهدا چند گرد خود گردی — بخود از خود سفر کن ار مردی
از فراق حبیب و جور رقیب — بادم سرد و گونهٔ زردی
نیک را از که چشم میداری — تو که با هر که هست بد کردی
عشق تیز از چه میکند آتش — نشود گرم زاهد از سردی
ای دل از دوست راحت شفا — از رقیبان چه در غم و دردی
نخوری نعمت جهان بد و جو — لقمهٔ در دیار اگر خوردی
خاردین دون بد و نان جو — که تو در باغ معرفت وردی

طاقت آفتاب عشقت نیست — ای که در زیر سایه پروردی
جام می بستان ز پیر مغان — گرد به صاف ور بود دردی
صاف و دردی بنوش از کف دوست — در حریفی یار اگر فردی
همچو درویش آشکار و نهان — این ترانه بسرای اگر مردی

دل عیان دید آنچه میطلبید
گرد باقی حدیث گفت و شنید

دفتر عشق او نمی خوانی — مگر این علم را نمیدانی
گرچه در نحو صرف کردی عمر — چون نداری تو عشق نادانی
نبری ره بدوست از منطق — گر بحکمت حکیم یونانی
حکمت شرع را بده از دست — گر تو داری سر مسلمانی
مدد از عشق میطلب ای جان — گر طلبکار نور ایمانی
منطق الطیر را چه میطلبی — نیست منطق سلیمانی
حق نیابی مگر بکشف یقین — کشف و کشاف را چه میخوانی
ره روان میروند همچون باد — تو چو خاک اوفتاده میمانی
سر احیبت با تو میگوید — گر بدانی کمال انسانی



گر تو هم خرقهٔ ریا بدری — سر برآری ز جیب سبحانی
همچو درویش از فاش کنی — سخن عشق بر زبان رانی

دل عیان دید آنچه می‌طلبید
گرد باقی حدیث گفت و شنید

سرفرازی ز زاهدان نماز — سر عاشق بر آستان نیاز
اگر آن یار را طلبکاری — با غم و درد او بسوز و بساز
در ره عشق او سبک میرو — هرچه پیش آیدت بر انداز
بصفتهای او دو [illegible] ازو — راه ازین میکنی بخویش دراز
تخم حقد و حسد چه میکاری — بر آن کبر و کینه باشد و آز
پرتو نور عشق و ناز طلب — گر معینت شود بسوز و گداز
برودت هرچه نیست از خاطر — شودت هرچه هست نیک بساز
بنمایدترا طریق یقین — نماند خیال و ظن و مجاز
برود هرچه رفتنی باشد — مهربان یارت از در آید باز
آنکه درویش بود شد سلطان — با تو میگوید این حدیث براز

دل عیان دید آنچه می‌طلبید ۸۱

بجز دردم

گرد باقی حدیث گفت و شنید

چند در وهم خود گرفتاری — خواجه را چون تو بنده پنداری
بگذر از خواجگی و آزادی — گر سر بندگی او داری
گر گران بار گشتی ز غم دوست — مطلب راحت سبکباری
از رقیبان راه زن چه غمست — گر تو آن یار را طلبکاری
در جهان نیست غیر یک معشوق — دل بغیری مده اگر یاری
تخم عشقش درین خرابهٔ دل — هم بتوفیق او اگر کاری
مزرع عمر را کنی معمور — حاصل از کشت خویشتن داری
تو چو یوسف عزیز مصر وجود — او که زشتست میکشد خواری
گل بستان جان ما ی درویش — گرچه در چشم منکران خاری
عاشقان در وصال میگویند — گرچه زاهد بود ازان عاری

دل عیان دید آنچه می‌طلبید
گرد باقی حدیث گفت و شنید

چند باشی بزهد خود مغرور — نیست زهد تو [illegible] ع زور
زاهدا چند گویی از شرت — عاشقانند در جهان [illegible] مشهور

نشوی از قبول مردم مست / تا نگردی ز رد حق مخمور
بعمل غره کی شود مخلص / که غرورست شیوهٔ مزدور
گر شود خانهٔ حدوث خراب / دار ملک قدم بود معمور
هیچ طالب شود بجو نزدیک / تا ز مطلوب خود نماند دور
یار در بزم و عاشقان همه مست / در حضور رند و زاهدان محظور
هر که مشغول عشق یار بود / فارغست از بهشت و حور و قصور
پادشاهست هر که شد درویش / نه بنا بود غم بود پرور
فاش میگوید این سخن بر یار / پیش اغیار میکند مستور

دل عیان دید آنچه میطلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

بزم رندانه پنهان یار / زاهد خشک کی بیابد بار
اگر آیی درون مجلس انس / زهد و ناموس را برون بگذار
آلت شید خرقه و تسبیح / بنه و زود جام می بردار
باده چون یافتی مشو مغرور / تا شوی از جهان برخوردار
همه یارست صورت و معنی / لیک پنهان ز دیدهٔ اغیار

چشم حق بین بغیر دوست ندید / هر چه آن ظاهرست در اطوار
پیش و پس اوست هر چه می بینی / فوق و تحتست هم یمین و یسار
هست پیدا ز مشرق ایمان / نیست پنهان بمغرب کفار
هر کسی نو بصورتی خشنود / غیر این نیست معنی اقرار
انکه محروم گشت ازین معنی / معنی اوست صورت انکار
گر چه میگوید این حدیث بپوش / لیک درویش میکند اظهار

دل عیان دید آنچه میطلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

نور و ظلمت بهم بود در یاب / ظلمت از نور چون سراب از آب
غیر یک نور نیست در عالم / که ازو ظاهرست آب و سراب
شد ز نور او وجود ظاهر / پیش معدوم هر چه بود حجاب
روی او زیر چین زلف ببین / تا شود روشنت خطا و صواب
عشق یارست اگر کند بیدار / کی بچشم تو اندر آید خواب



هر که می پرسدت ز یار نشان / خویشتن را بدان نکو دریاب

نیست موجود غیر یک هستی / کاسیانند چون تبار حباب

عزت عشق روی چون بنمایش / همه دنیا نمی ارزد آنجا

غیرت حسن اگر شود ظاهر / از شریعت برافکنی جلباب

مفتیان طریقت عشاق / بحقیقت کنند با تو خطاب

دل عیان دید آنچه می طلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

صبح از مشرق مراد دمید / که شب تار یار غار رسید

یافت مقصود خود دل حیران / گرچه بسیار انتظار کشید

زنده شد از نسیم یار دمی / زانکه جان را ز یار بوی رسید

چون بدانست خویش را دانست / که همو بود آنچه می طلبید

از وصالش



از وصالش کسیست برخوردار / که برش خرقه را بدرید

جز از عشق یار کمتر یافت / هر که در زهد بیشتر کوشید

عشق او در زمانه تا کس / همه در عالم فروخت عشق

عاشقانند در وصال حبیب / غافل آنکو بجز رقیب ندید

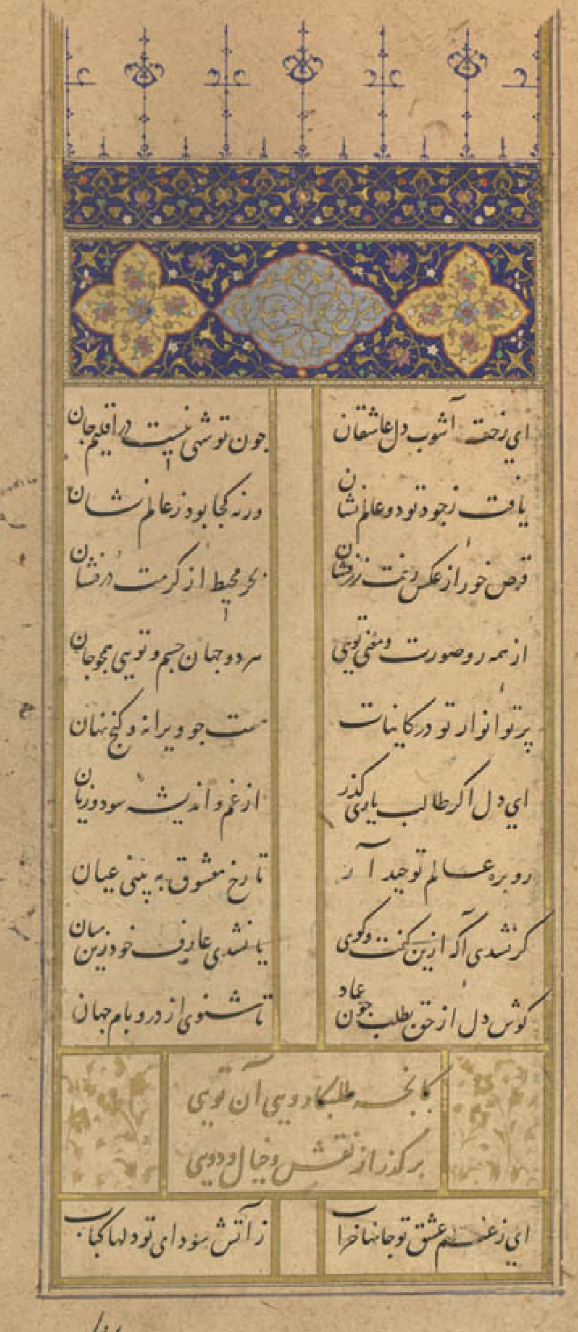
یافت در بارگاه سلطانی / دل درویش گنج را ببرید

گوش هوشت اگر بود آگاه / بتوان از زبان عشق شنید

دل عیان دید آنچه می طلبید
کرد باقی حدیث گفت و شنید

تم الترجیع بعون الملک السمیع والحمد لله وحده

فی سابع شهر ذی الحجة الحرام
سنه ست وستین وثمانمایه
حرره العبد محمود کاتب
تجاوز الله عن سیاته بمحمد وآله



ای رخت آشوب دل عاشقان / چون تو شهی نیست در اقلیم جان

یافت ز جود تو دو عالم نشان / ورنه کجا بود ز عالم نشان

قرص خور از عکس رخت زرفشان / بحر محیط از کرمت درفشان

از همه رو صورت و معنی تویی / هر دو جهان جسم و تویی همچو جان

پرتو انوار تو در کاینات / هست چو ویرانه و گنج نهان

ای دل اگر طالب یاری گذر / از غم و اندیشه سود و زیان

رو بره عالم توحید آر / تا رخ معشوق ببینی عیان

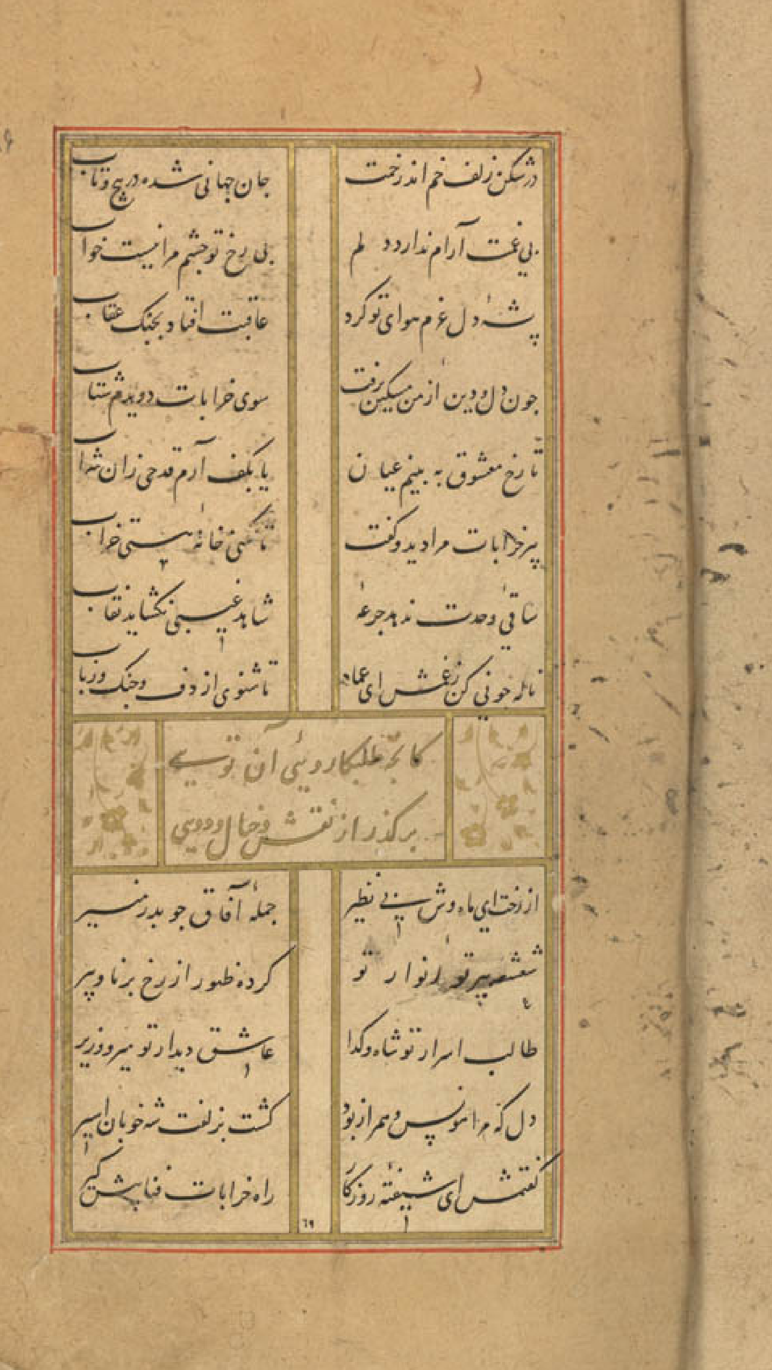
گر نشدی آگه ازین گفت و گوی / یا نشدی عارف خود زین میان

گوش دل از حق طلب چون عماد / تا شنوی از در و بام جهان

کای همه طلبکار ویی آن تویی / بگذر از نقش و خیال دویی

ای ز غم عشق تو جانها خراب / ز آتش سودای تو دلها کباب

در شکن



در شکن زلف خم اندر خمت / جان جهانی شده در پیچ و تاب

بی غمت آرام ندارد دلم / بی رخ تو چشم مرا نیست خواب

پیش دل از غم هوای تو کرد / عاقبت افتاد بچنگ عقاب

چون دل و دین از من مسکین برفت / سوی خرابات دویدم شتاب

تا رخ معشوق ببینم عیان / یا بکف آرم قدحی زان شراب

پیر خرابات مرا دید و گفت / تا نکنی خانه هستی خراب

ساقی وحدت ندهد جرعه / شاهد غیبی نگشاید نقاب

ناله چو نی کن ز غمش ای عماد / تا شنوی از دف و چنگ و رباب

کای همه طلبکار ویی آن تویی / بگذر از نقش و خیال دویی

از رخت ای ماه وش بی نظیر / جمله آفاق چو بدر منیر

شعشعه پرتو انوار تو / کرده ظهور از رخ برنا و پیر

طالب اسرار تو شاه و گدا / عاشق دیدار تو میر و وزیر

دل که مرا مونس و همراز بود / گشت بزلفت شه خوبان اسیر

گفتمش ای شیفته روزگار / راه خرابات فنا پیش گیر

تفرقهٔ هر دو جهان زانکه دار — بر در میخانه قراری بگیر
ساقی میخانهٔ وحدت رسید — با قد رعنا و رخ دلپذیر
از کف آن ساقی باقی بنوش — جام لبالب چو عماد فقیر
معتکف کوی خرابات باش — پیشتر از مرگ طبیعی بمیر
چون که شدی مست ز جام الست — با تو بگویند بیانگ نفیر

کانکه طلب[illegible]ی آن تویی
بگذر از نقش و خیال دویی

از غم آن سرو قد گل عذار — رفت ز ما طاقت و صبر و قرار
جلوه‌گری کرد رخ خوب او — از تتق غیب بفصل بهار
نور رخ اوست که ظاهر شده — از همه صحرا و گل و لاله زار
سعی کن ای دوست که بینی عیان — صورت نقاش ز نقش و نگار
قامت معشوق در آغوش گیر — شاهد قد پی بنشان در کنار
عیش عظیمت غنیمت شمر — وقت گل و جام مل و روی یار
ای دل غمدیدهٔ مسکین من — خون شده از درد و غم روزگار
گوشهٔ میخانهٔ وحدت گزین — کنج خرابات بکن اختیار

پیر خرابات ز انعام خویش — با تو دهد جام می خوشگوار
جام می و رطل گران در نظر — ساعد ساقی و جمال نگار
ذوق چنین بزم نداند کسی — وصف چنین عیش ندارد شمار
تا که شوی مست می و چون عماد — با تو بگویند صغار و کبار

کانکه طلبکار روی آن تویی
بگذر از نقش و خیال دویی

گر تو طلبکار خدایی بیا — یک نفسی از سر صدق و صفا
مجلس ما را ز وجود شریف — ساز منور دمی ای خوش لقا
پاک شو از تفرقهٔ کاینات — هستی خود را بگذار و درآ
تا شنوی زمزمهٔ سر غیب — از نفس سوختهٔ بی‌نوا
گر بدهد دست چنین صحبتی — یابی که عمر گرامی وفا
در نظرم نظری کن عزیز — تا که شوی عارف بی‌منتها
نور خدا جلوه کند هر زمان — در نظر صورت ما و شما
زود ببینی چو عماد فقیر — با همگی او همه او عین ما
وحدت و کثرت بهم آمیخته — هر دو جهان مظهر نور خدا



کار ما جز طلب کار وی این کوی نیست | برگذر از نقش و خیال دویی

ترجیع مولانا فخرالدین عراقی

وقت آن شد که کار دریابیم | در شتابست عمر بشتابیم
دین حرص را فرو دوزیم | پنجهٔ زهد و زرق برتابیم
ما گدایان کوی میکده‌ایم | نه مقیمان کنج محرابیم
نه ز جور زمانه در خشمیم | نه ز جفای سپهر در تابیم
نه اسیران نام و ناموسیم | نه گرفتار ملک و اسبابیم
بند رندگان یک رنگیم | دشمن شیخکان قلابیم
گرد کوی مغان سپه کردیم | مترصد که فرصتی یابیم

با مغان باده مغانه خوریم
تا یکی غصه از زمانه خوریم

هر که او آه عاشقانه زند | آتش از آه او زبانه زند
عشق شمعی از آن برافروزد | شعله چون بر شرار انجانه زند
می درآید بجوش و هر قطره | عکس دیگر بر آسمانه زند

هر که

هر که زان باده جرعه‌ای بچشد | لاف مستی جاودانه زند
بدم آن دم که با ساقی | شاید ار دم از جمانه زند
با حریفان سه چار گز مستی | این کند رقص و آن ترانه زند
خیز تا پیش از آن که مرغ سحر | بال زرین ز آشیانه زند

با مغان باده مغانه خوریم
تا یکی غصهٔ زمانه خوریم

عقل با روح خود دستانی کرد | عشق بر هر دو پادشاهی کرد
از پس پرده حسن با صد ناز | چهره بنمود و دلربایی کرد
ناگهان التفات عشق بدید | غره شد دعوی خدایی کرد
کار دریافت رند فرزانه | رفت و با عشق آشنایی کرد
صوفی افسرده دید پیشهٔ خویش | در سر زهد و پارسایی کرد
هجر برما در طرب دربست | وصل آمد گره‌گشایی کرد
خیز تا چون ارادتش ما را | سوی میخانه رهنمایی کرد

١٨

با مغان باده مغانه خوریم
تا یکی غصهٔ زمانه خوریم

عشق گنجست و روح ویرانه | عشق شمعست و روح پروانه
در بیابان عشق پی کردند | روح مدهوش و عقل دیوانه
دست تا در زد بدامن عشق | ره بمنزل نبرد فرزانه
خرم آن عارفان که دنیی را | پشت پای زدند مردانه
آدم از دانه اوفتاد بدام | آه ازان دام و آه ازین دانه
عمر درباختیم تا اکنون | که بافسون و که بافسانه
بعد از امروز گر بدست آریم | دامن یار و کنج میخانه

با مغان باده مغانه خوریم
تا یکی غصه زمانه [illegible]

عقل را دانشی و رایی نیست | بهتر از عشق رهنمایی نیست
طلب وصل عشق ورزیدن | کار هر مفلس گدایی نیست
نام جنت مبر که عاشق را | خوشتر از کوی دوست جایی نیست
پای در کوی زهد و زرق منه | کاندران کوچه آشنایی نیست
بر در خانقه مرو که درو | جز ریایی و بی‌بهایی نیست
پیش ما مجلس شراب خوشست | مجلس وعظ را صفایی نیست

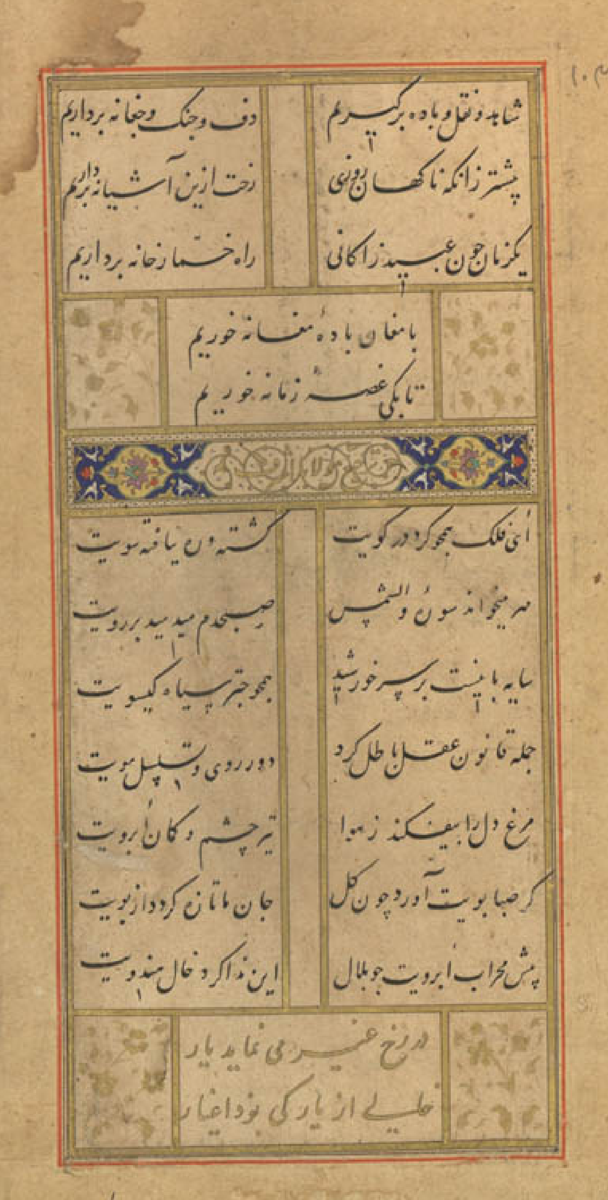
راه میخانه گیر هر شب و روز | چون در اسلامیان صفایی نیست

با مغان باده مغانه خوریم | تا یکی غصه زمانه خوریم

آه ازین صوفیان ازرق پوش | که ندارند دین و دانش و هوش
رقص را [illegible]ی میان بسته | لوت را همچو سفره حلقه بگوش
از پی صید در پس زانو | مترصد چو گربه خاموش
شکر آزا که نیستی صوفی | عیش پیران و باده میکن نوش
خیز تا پیش ازان که ناکامی | برکشد صبحدم خروس خروش
با صبوحی کشان درد آشام | با خراباتیان عشق فروش
رو بمیخانه مغان آریم | باده در جام و چنگ در آغوش

با مغان باده مغانه خوریم
تا یکی غصه زمانه خوریم

خیز جان تا جمانه برداریم | باده‌های مغانه برداریم
امشب شادی بزیر ران آریم | وز قدح تازیانه برداریم
پیش ازین غصه زمان نخوریم | دل ز کار زمانه برداریم
زهد و تسبیح دام و دانهٔ ماست | از رم این دام و دانه برداریم



شاهد و نقل و باده برگیریم / دف و چنگ و چغانه برداریم

پیشتر زانکه ناگهان یغمی / رخت ازین آشیانه برداریم

یکزمان چون عبید زاکانی / راه خمارخانه برداریم

با مغان باده مغانه خوریم
تا بکی غصه زمانه خوریم

ای فلک محجور کرده در کویت / گشته ون یافته سویت

مهر میخواند سورة والشمس / صبحدم میدمید بر رویت

سایه بافت بر سر خورشید / همچو چتر سیاه گیسویت

جمله قانون عقل باطل کرد / دور روی تو سنبل مویت

مرغ دل را بیفکند ز هوا / تیر چشم و کمان ابرویت

گر صبا بویت آورد چون گل / جان ما تازه کرد از بویت

پیش محراب ابرویت چو بلال / این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

ای نگار



ای ز بحر تو قطره عالم / ذره ز آفتاب تو آدم

نی ز دریا فزود یک قطره / نه ز خورشید ذره شد کم

قطره در بحر گشت ناپیدا / ذره در آفتاب شد مبهم

خاتمی ساخت حسن تو از لعل / عشق ما شد نگین آن خاتم

چشمت از غمزه میکند مجروح / لبت از بوسه می نهد مرهم

بحر وحدت اگر برآرد موج / غرق گردد در او وجود و عدم

باور از من اگر نمی داری / بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیری نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

صبحدم ترک خواب می گفتم / سایه را آفتاب می گفتم

آتش طبع من همی افروخت / سخنی همچو آب می گفتم

وصف خون دل از زبان سرشک / با شراب و کباب می گفتم

راز کز اهل دل نهان بود / پیش چنگ و رباب می گفتم

بحر میخواندم آفرینش را / آسمان را حباب می گفتم

میرسیدم بوادی توحید / دو جهان را سراب می گفتم

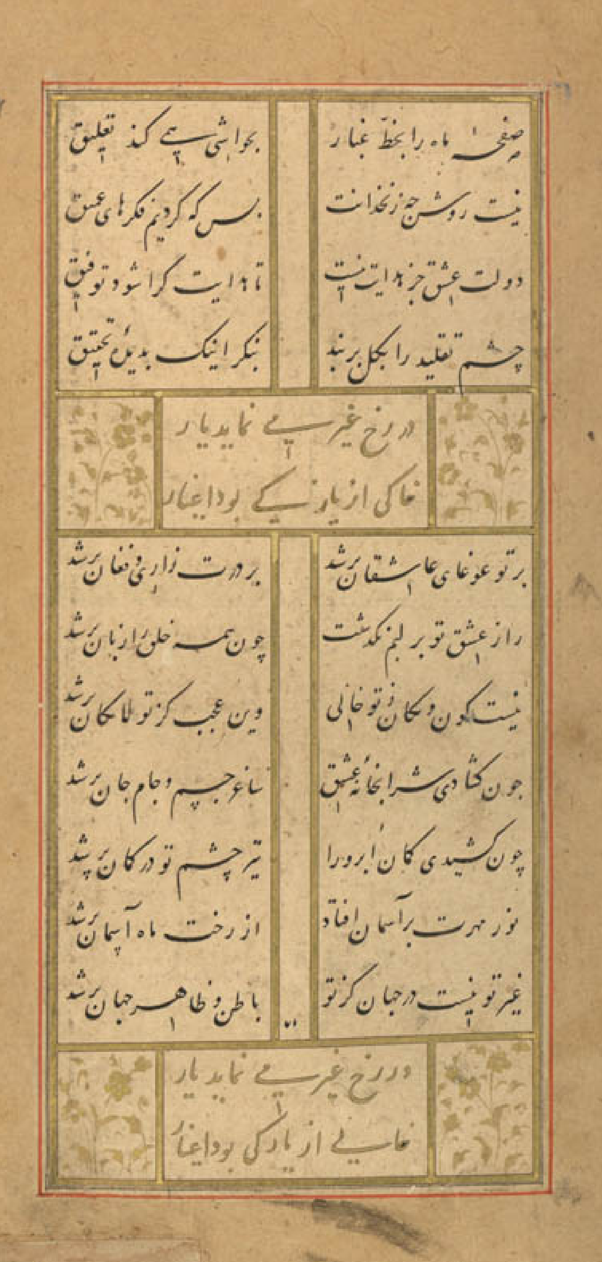
دل ز اغیار و یاری می‌پرسید | هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیری نماید یار | غایبی از یار کی بود اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست | در سر ما بغیر سودا نیست
همتم شد چنان بلند که زو | بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز | همچو زلفت مرا سر و پا نیست
بس که مشغول یار خویشتنی | به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی | که ترا هست عاشقی یا نیست
تا میان تو از کنارم رفت | چون کنارم میانه دریا نیست
ای دل از روی او پرست جهان | چکنم دیده تو بینا نیست

در رخ غیری نماید یار | غایبی از یار کی بود اغیار

هر که را درد تو نگشت رفیق | نیست رفتن بکوی عشق طریق
خرده خرده‌دان کند معلوم | از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نور را مفسر عشق | بجمال تو می‌کند تطبیق



صفحهٔ ماه را بخط غبار | بحواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چو زنخدانت | بس که گردیم فکرهای عمیق
دولت عشق جز هدایت نیست | تا هدایت کرا شود توفیق
چشم تقلید را بکحل ببند | بنگر اینک بدین تحقیق

در رخ غیری نماید یار | غایبی از یار کی بود اغیار

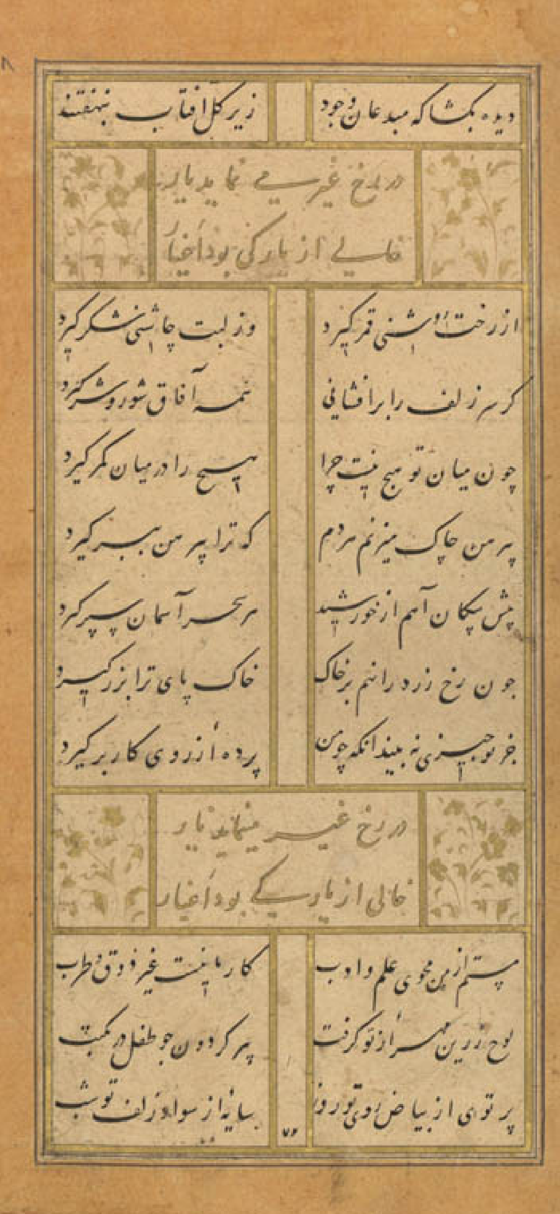
بر تو غوغای عاشقان پر شد | بر درت زاری و فغان پر شد
راز عشق تو بر لبم بگذشت | چون همه خلق را زبان پر شد
نیست کون و مکان ز تو خالی | وین عجب کز تو لامکان پر شد
چون گشادی شرابخانهٔ عشق | ساغر چشم و جام جان پر شد
چون کشیدی کمان ابرو را | تیر چشم تو در کمان پر شد
نور مهرت بر آسمان افتاد | از رخت ماه آسمان پر شد
غیر تو نیست در جهان گر تو | باطن و ظاهر جهان پر شد

در رخ غیری نماید یار | غایبی از یار کی بود اغیار

شیوهٔ رند باده پیماست | نیز آفتاب رسواست
هر کجا سایه افکند خورشید | دفع ناچار هست شیداست
می نیارم مجال دست رس است | نی ازو طاقت شکیباست
در جمال وی از دریچهٔ نور | مردم چشم من تماشاست
غنچهٔ باغ دولتش خوانم | آنکه خرگه نشین و صحراست
ماه برج سعادتش دانم | زانکه در اوج حسن و زیباست
آفتاب وار هر دفع | بین اگر در تو هیچ نیاست

در رخ غیری نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

عاشقان راز عشق تو می گفتند | در بلا ما پس دین می سفتند
ذکر زلف تو در میان افتاد | حلقهٔ عاشقان بر آشفتند
باد بوی بهار وصل آورد | بی دلان همچو غنچه بشکفتند
می گذشتی چو سرو و سوسن و گل | راست از روی دین می رفتند
لایق شد دانهٔ زلف تو هست | که بروی گل و سمن خفتند
ابروان کان هشت در چمن | گرچه طاقند پر بهم جفتند



دیده بگشا که مبدعان وجود | زیر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیری نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

از رخت روشنی قمر گیرد | وز لبت چاشنی شکر گیرد
گر سر زلف را برافشانی | همه آفاق شور و شر گیرد
چون میان تو هیچ نیست چرا | هیچ را در میان کمر گیرد
پیرهن چاک میزنم هر دم | که ترا پیرهن ببر گیرد
پیش پیکان آهم از خورشید | هر سحر آسمان سپر گیرد
چون رخ زرد را نهم بر خاک | خاک پای ترا بزر گیرد
جز تو چیزی نه بیند آنکه چو من | پرده از روی کار برگیرد

در رخ غیر مینماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

پیشتر از زمین محوی علم و ادب | کار ما نیست غیر ذوق طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت | پر گردون چو طفل در مکتب
پرتوی از بیاض روی تو روز | سایه ای از سواد زلف تو شب



۱۰۹

بر زبان میبرم حدیث لبت / جان شیرین همی رسد بر لب

سالها با تو کرده ام بازی / تا ز تو نا چرم شد چه لقب

مستی باز چهرهٔ ساقیت / هر کسی می نخورد ازین مشرب

گر ندیدی جمال صورت دوست / سرمه از خاک پای او بطلب

در رخ غیرے نماید یار / خالی از او کی بود اغیار

تم الترجیع بعون الملک السمیع فی سابع شهر محرم الحرام
سنة ست وستین وثمانمائة بحمد الله تعالی
وحسن توفیقه والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله
الطاهرین وسلم تسلیما دائما ابدا حمدا کثیرا کثیرا العبد الفقیر الحقیر
خادم الفقراء والمساکین الواثق بعنایة الله الملک
المهتدی سلطان محمد المشهدی تجاوز الله
عن سیئاته وضاعف
علی العالمین بره
واحسانه

ای روب



۱۱۰

ای روی تو ماه عالم آرای / چون ماه ز پرده روی بنمای

چون طرهٔ تو شکسته حالیم / بر حال شکستگان ببخشای

گفتی سخنی و لب گزیدی / طوطی نبود چنین شکرخای

خال تو بلای جان پندست / بر لب خط عنبرین میفزای

از گریهٔ تلخ سوخت جانم / شیرین لب خود بخنده بگشای

تو جای درون جان گرفتی / من میجویم ترا بهر جای

تا پای بود درت تو پویم / ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت / جانم بلب آمد و ندیدم

گفتم ز تو بی نشان چو ذره / گفتم سخنی بیا ز من تنگ

مردم ز دو چشم ناتوانت / کامی ز لب شکرفشانت

یکذره نیافتم نشانت / تنگ آمد ازین سخن دهانت

دوران تو زند چه بجانم | سوگند چه خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز | دورم ز جفای پاسبانت
فردا اگر رود بباد خاکم | چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من | هجر تو ببین چه کرد با من
ران زبرون در مرا تو | جا کرده درون جان ترا من
خلقی چو صبا ببوی خوش | بویی نشنیده از صبا من
من ذره تو آفتاب تابان | هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانها | جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز | ورنی کشت صد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را | بنشان بزلال وصل با من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز به سوی ما نه بینی | سبحان الله چه نازنینی

ازنه تا تو همین بود فرق | کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت | خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست | بسم الله اگر تو هم برینی
تیر مژه برگان ابرو | پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی | ور حسن فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز | با هیچکسی چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم ازان دو چشم جادو | دادند نشان مرا بابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت | یعنی که نشان دل ازو جو
می پیچ نشانجسته آن خال | می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد جان ز من برد | دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال | دل را بستان بوجه نیکو
زنیان که ره امید بستست | بر من غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی | پا در دامان سر بزانو



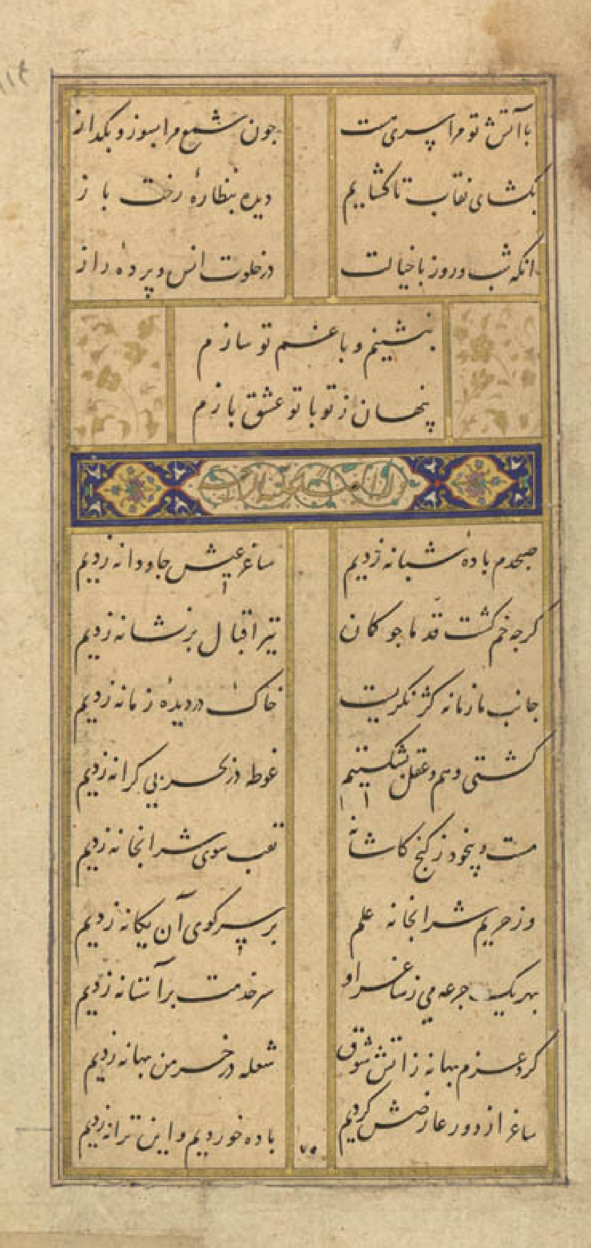
بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور | دل داده قامت صنوبر
گیرم که بسدره سر کشد سرو | با قد تو کی شود برابر
نگرفته بر نهال قدت | از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم | با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت | از هر چه کان برم نهان تر
صبر از دل من رمیده آن راز | از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد | دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز | با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل | چون غنچه درون پرده ناز
خواهم بیش خودم درون پرده | یا پرده ز روی خود بر انداز
کس نیست که گنج صبر بخشد | بنشین جامی و با غمت ساز

با آتش تو



با آتش تو مرا سری هست | چون شمع مرا بسوز و بگداز
بگشای نقاب تا گشایم | دین بنظاره رخت باز
آنکه شب و روز با خیالت | در خلوت انس و پرده راز

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

صبحدم باده شبانه زدیم | ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه خم گشت قد ما چو کمان | تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب ما زمانه کژ نگریست | خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی وهم و عقل بشکستیم | غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه | نقب سوی شرابخانه زدیم
وز حریم شرابخانه علم | بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او | سر خدمت بر آستانه زدیم
گر و غم بهانه ز آتش شوق | شعله در خرمن بهانه زدیم
ساغر از دور عارضش کردیم | باده خوردیم و این ترانه زدیم

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه باش و جنگ الباقی

همه عالم خیال می بینم | پرتو آن جمال می بینم
دفتر مجمل و مفصل کون | نسخه آن کمال می بینم
بکا دانه ایت یا دای | نقش آن خط و خال می بینم
عارفان را ز لعل نوشینش | عرق آب زلال می بینم
منکران را ز جعد شکینش | در کمند وبال می بینم
قوت جانم مباد جز می عشق | توبه زین می محال می بینم
می بفتوی عقل گشت حرام | وز کف او حلال می بینم
گرچه پیش لب شکربارش | طوطی نطق لال می بینم
سخنی غیر ازین نمیگویم | تا سخن را مجال می بینم

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه باش و جنگ الباقی

جد او پیستاد جابک دوست | گر پس پرده خیال تست
رشته جنبش و سکون همه | درخم حلقه ارادت تست

آن یکی در سکون جاویدان | وین یکی در تحرک پیوست
گره ذاتش نگنجد اندر عقل | تیر حکمش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید | وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر از او هرچه در جهان بینی | نیست دان گرچه می نماید هست
آنکه بر در درون پرده کسی | گر تماشای نقش پرده در است
پرده از روی کار او بردار | پیش ازین نقش پرده را پرست
در کش از جام حسن او می عشق | پیش رویش ببین عاشق و مست

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه باش و جنگ الباقی

شاهد عشق از نشیمن بود | زد سراپرده در فضای وجود
سرمه در چشم خوابناک کشید | حلقه از جعد تابدار گشود
پرده از عقد زلف سلسلت | بر گل از مشک ناب خط بنمود
طره را صید بیدلان آموخت | غمزه را قتل عاشقان فرمود
هر کرا هرچه بود در بایست | نه از آن کاست ذره نه فزود
ساخت از آب پرستی خرسند | گرد این را بموی خشنود

ساقی بزم گشت دی در داد / هوشم از سر بجرعه‌ای بربود

آنچنان بیخودم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان خوشش بنغمهٔ چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

گرمی عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصور او هام / طول گشت آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض / صورت سطح از آن گرفت نظام

سطح بر سمت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار / تا جو اول نمایدت انجام

نقطه بین در تقلبات شئون / چند بر خط و سطح و جسم آرام

ساقیا درده آن شراب کهن / که حباب ویست ساغر و جام

آفتاب رخت دریغ بود / در حجاب ظلام و ظل غمام

پرده بردار و بیخودم گردان / تا نه بینند عیان چه خاص و چه عام

گرمی عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

آن کجا شد که عرصهٔ امکان / بود در ظلمت عدم پنهان

همه گلهای باغ او یک رنگ / همه اوراق شاخ او یکسان

سبزهٔ او موافق سنبل / لالهٔ او معانق ریحان

نه درو اعتدال باد بهار / نه درو انحراف طبع خزان

ناگهان آفتاب صبح وجود / گشت از شرق ازل تابان

هر کس از بود خویش یافت خبر / هر کس از نام خویش یافت نشان

آن یکی در کمال این واله / وین دگر در جمال او حیران

می پرستان بزم وحدت را / روی جان در نظارهٔ جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر / همه را تر بدین ترانه زبان

گرمی عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو / یار نزدیک تست دور مرو

هر که تخم دویی و دوری کاشت / بر همان بر گرفت وقت درو

خوشهٔ گندم از محالاتست / چون فشانی بخاک دانهٔ جو

گر مقامات عشق نیست ترا / بمقالات عاشقان مگرو

جامهٔ زهد کن بجام بدل
خرقهٔ زرق نه بباده گرو

آن می ناب جو که جرعهٔ او
جام جمشید و کاس کیخسرو

ور فتد بر تو پرتو ساقی
خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش ببحت سجده کنان
کای کماندار ابرویت مه نو

رخت بت از میان حجاب دویی
خود بگو این حدیث و خود بشنو

کای عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

دی که بازم ز نو گلی بشکفت
یار چون غنچه روی خود بنهفت

پردهٔ زلف پیش روی کشید
حال من همچو موی خود آشفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب
بعد ازین چشم من بخواب نخفت

بدو گوشم خریده ام نتوان
دامن او ز دست دادن مفت

بر دوای اشک و عذرخواهی را
غرقه خون بخاک پاش بخفت

مستی جام شوق دیدارش
از دل من غبار محنت رفت

میروم مست تا سر کویش
دلی از صبر طاق و با غم جفت

گر کشد دوست غیرتش ز سرم
پیش او دوست کرده خواهم گفت

کای عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصر است و نفس جهول
طبع بس سرکش است و عمر عجول

بگذر از لاف عقل و فضل که هست
عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپر
که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین و بشوی
دل ز اندیشهٔ خروج و دخول

روشن آیینه بدست آور
که ز زنگ هوا بود مصقول

و اندر آن آینه بچشم شهود
خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و می درکش
مست بنشین به بزمگاه وصول

کشف این راز کن بنغمهٔ شوق
چون نهد جانب تو سمع قبول

کای عشق را تویی ساقی
کاسنا شمس وجهک الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند
زهد دامست و خودنمایی بند

دام بگسل بدوست گیر آرام
بند بشکن بعشق جو پیوند

ره جان رو که بر نیاید گشت
دل بر آن نه که بر نیاید کند



صید این شوکه میکشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان بلعل شکرخند
هر بلایی که زو رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست باده اوست / تو ببوی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست ساغر وصلش / بر سر این نوا بیانگ بلند

که می عشق را تویی ساقی / کاسنا شمس وجهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن / وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده مه که جبین / تابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل / همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود / جز بآن خاک آستان روشن
سوخت جان زین غم و هنوز نشد / بر تو این آتش نهان روشن



زخم تیر تو روز زینت کمت / خانه جان و دل بآن روشن
پرده از پیش چهره گیسو / تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق / تا زنم شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جان سوز است / نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
من که و خنده نشاط ای صبح / خل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنینی و من / کمترین بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب شوق مپرس / لیس تملک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرض دهند / ای نکوتر میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی / شور و افغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس / بلکه یک پرتو از جمال تو بس

میکشد غمزه تو خنجر کین / میکند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز / چند باشی چو غنچه پرده نشین

بی تو هر جا نشسته خون گریم / لاله خون چکان دمد ز زمین

نتوان غره شد به دولت وصل / چون غم هجر در پی است کمین

برد خواب عدم مرا ای کاش / خاک کوی تو بودیم بالین

من که جنت بجوی عیش نهان / من که و آرزوی خلد برین

از من این شیوه ها نمی آید / زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس / بل که یک پرتو از جمال تو بس

حال شوقی الیک یا مولای / بنما آن رخ جهان آرای

رفت عمرم به درد و حرمان آه / سوخت جانم بداغ هجران وای

لاف عشقت بسی زنند ولی / لیس فی ربقة الخلوص سوای

دست امید ما و آن سر زلف / روی اخلاص ما و آن کف پای

گر بتن دورم از درت چه غمت / چون تو داری درون جانم جای

گو مرا عمر جاودانه مباش / گو مرا دولت زمانه مپای

جمله اینها طفیل تست ای دوست / تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین جمال تو بس / بل که یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند / روی بنما که جان برافشانند

این چه حسنست و این چه زیبایی / که در و کاینات حیرانند

چشم چون گویم آن دو خونخوار رند / کز پی خون صد مسلمانند

جان و دل روی در عدم دارند / پیش تو یکدو روزه مهمانند

دردمندان عشق با ملت / فارغ از جست و جوی درمانند

زاهدان با خیال حور و قصور / از وصال تو دور و پی مانند

با چنین رخ که در صومعه کن / باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس / بل که یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک / ومن القلب ما یزول هواک

نتوان دوخت جز به رشته وصل / جگری کز فراق گردد چاک

برندارم ز خاک پای تو سر / گر چه آید هزار تیغ هلاک

من و سودای چون تویی هیهات / تو و پروای چون منی حاشاک

دامن وصلت ار بدست آید / دو جهان گر رود ز دست چه باک

نخواهیم جز وصال تو هیچ / هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صید آن طرهٔ دلاویزم — مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو می فروش و لعل تو می — خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند اشک خون هر جا — کز غمت قصه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان — که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی — که بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری — مست و بیخود ز خاک برخیزم
آستین بر دو عالم افشانم — دست در دامن تو آویزم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از درخت تازه تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان من بس — گر شبی سر بر آستان بخفت
دور از آن طاق ابروان دارم — دلی از صبر طاق و با غم جفت

جلوهٔ حسن تست در نظرم — هر کجا هستم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می گفتم — بعد از این آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست — رونق مه ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر دام توام — کیست امروز کز کمند تو جست
هست دل لوح ساده که بر او — جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی بسرزنش که فلان — رفت و با دلبری دگر پیوست
سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دانسته ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می آلودت — پیر مرشد مرید باده فروش

۹۱

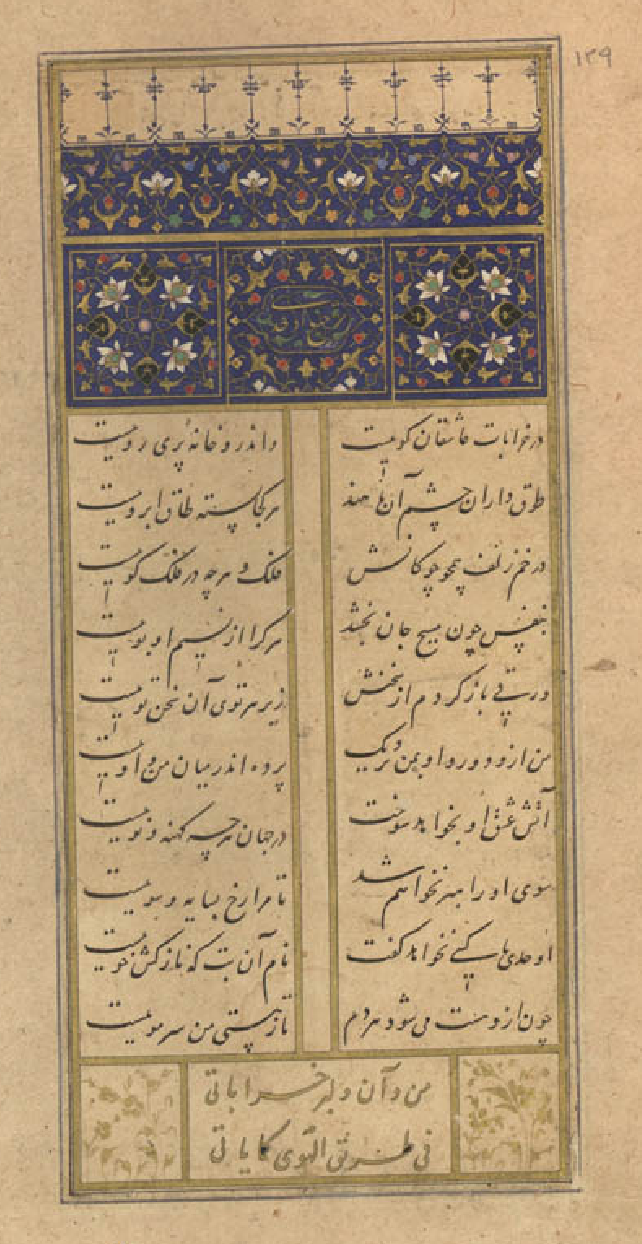
باخیال تو روز و شب دارم | دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا | رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرباش | در فشان آن دو لعل گوهر پوش
گفتی از وصل من چه برخیزد | خیز جامی بفکر دیگر کوش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

تمت الترجیعات

بحمد الله تعالی و حسن توفیقه والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد و آله الطاهرین
وسلم تسلیماً دائماً ابداً احمد اکثیرا
کتبه العبد الضعیف المحتاج
الی رحمة الله الملک الباری
محمود بن محمد عماری
عفا الله عنهم





در خرابات عاشقان کوییست
و اندر او خانهٔ پری روییست

طاق داران چشم آن بت هند
هر کجا بسته طاق ابروییست

در خم زلف همچو چوگانش
فلک و هر چه در فلک گوییست

بنفس چون مسیح جان بخشد
هر کرا از نسیم او بوییست

در پی باز گردم از بخشش
زیر هر موی آن سخن گوییست

من از او دور و او بمن نزدیک
پرده اندر میان من و اوییست

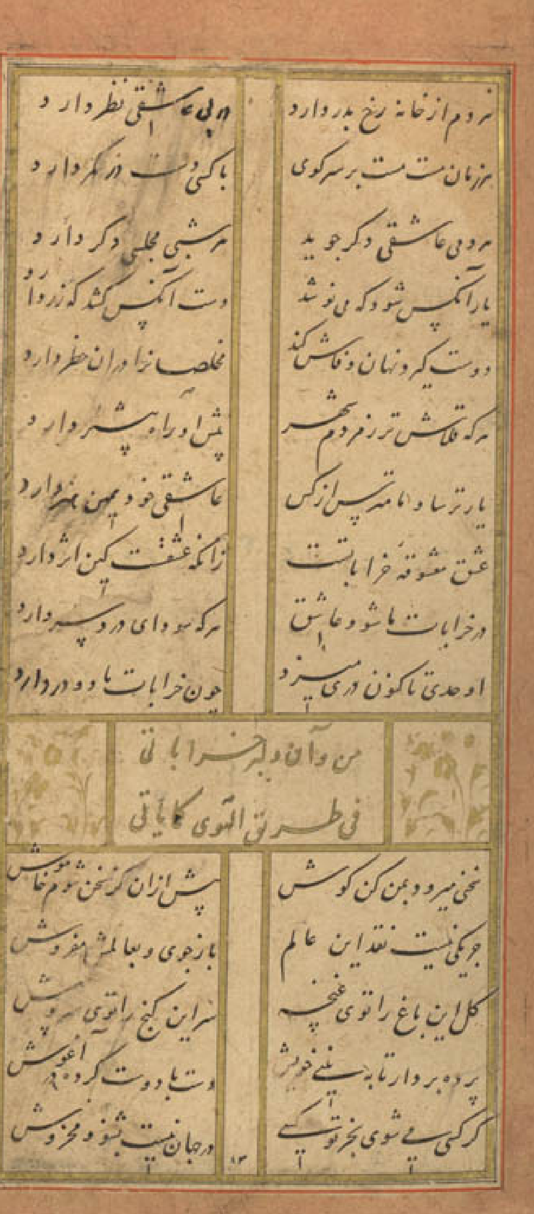
آتش عشق او بخواهد سوخت
در جهان هر چه کهنه و نوییست

سوی او راه بر نخواهم شد
تا مرا رخ بسایه و سوییست

اوحدی را کسی نخواهد گفت
نام آن بت که نازکش خوییست

چون از او مست می شود مردم
تا ز هستی من سر موییست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی



هر دم از خانه رخ بدر دارد
هر دلی عاشقی نظر دارد

هر زمان مست مست بر سر کوی
با کسی دست در کمر دارد

هر دمی عاشقی دگر جوید
هر شبی مجلسی دگر دارد

یار آنکس شود که می نوشد
دوست آنکس کند که زر دارد

دوست گیر و نهان و فاش کند
مخلصان را در آن خطر دارد

هر که فاش تر ز مردم شهر
پیش او راه بیشتر دارد

یار ترسا و نامه پیش از کس
عاشق خود و همین هنر دارد

عشق معشوقهٔ خراباتست
زانکه عشقت کمین اثر دارد

در خرابات باش و عاشق
هر که سودای درد سر دارد

اوحدی تاکنون دری میزد
چون خرابات را دو در دارد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نغمه‌ای میرود بمن کن گوشش
پیش از آن کز سخن شوم خاموش

جز یکی نیست نقد این عالم
باز جوی و بعالمش مفروش

گل این باغ را توی غنچه
سر این گنج را توی سرپوش

پرده بردار تا بدست خویش
دست با دوست کرده در آغوش

گر کسی شوی بخبر تو کسی
در جهان نیست شو و مخروش

اگر این حال بر تو کشف شود
برهی از خیال امشب و دوش

بازدانی که من چه می گویم
گرت افتد گذر بعالم هوش

او شناسد حدیث این دل است
که ازین باده کرده باشد نوش

در دلم آتشست و در چشم آب
جای آنست اگر برآرم جوش

اوحدی باز گشت گوشه نشین
اگرش نشنوی بگیر و گوش

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

جز تو کس در جهان نمی دانم
وز تو چیزی نهان نمی دانم

بی نشان تو نیست یک ذره
بجز این یک نشان نمی دانم

با تو پوشیده حالتیست مرا
که درستش بیان نمی دانم

گرچه داناست نام من لیکن
تا نگوسی بدان سخن دانم

این توئی باز من بگو تا کیست
شرح این گر که آن نمی دانم

آنچنانم ز بوت ای گل مست
که گل از بوستان نمی دانم

باشارت حدیث خواهم گفت
که غریبم زبان نمی دانم

دوستان جز حدیث او مکنید
که من این داستان نمی دانم

اوحدی باز در میان آمد
کام او زین میان نمی دانم

چون بسی از غمها که گردیدم
راه این آستان نمی دانم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

باز غوغای او علم برداشت
عشق او خنجر ستم برداشت

هر چه بر راه بود غارت کرد
وانچه بر راه بود هم برداشت

دوست احرام آشنائی بست
نام بیگانه زین حرم برداشت

خطبها چون بنام او کردند
جمله را سکه از درم برداشت

آفتاب رخش ظهور گرفت
وز دل من غمام غم برداشت

مطرب عشق را نوا نو شد
کین کهن جامه جام جم برداشت

اندران جام چون خدا را دید
از کتاب خودی رقم برداشت

دل نادان من امانت عشق
هم بپشتی آن کرم برداشت

دست او چون بحکم دستوری
از من اوحدی قلم برداشت

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

مستمع باش تا بگویم راست
کاندرین گنبد این صدا از چه خاست

هر چه گویی در وحدت آن شنوی
بس یکی باشد این یکی و دو چراست

رشته گر هزار تو گردد
چون سر رشته یافتی یکتاست

تو یکی او یکی دو باشد و
این یکی زان یکی بباید کاست

گر ز دریا جدا شود قطره | نه که دریا جدا و قطره جداست
یار با ماست این سخن ز نهفت | من برون آورم چو موی از ماست
نیست بی زمین شیر اشارت کن | گر گداست شیر و زین گداست
آسمان و زمین گرفت این نور | باز بینید کین چه نشو و نماست
اوحدی وار بیش نیم در دوست | تا چه در پیش ارادت و خواست
تا شستم برده گر کند رنج | گردم آهنگ اگر بپا برخاست

من و آن لب خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

اشک من سرخ کرده رویم زرد | با من آن بی‌وفا ببین که چه کرد
همچو خون در رگست در رگ و تن | آنکه آبم ببرد و خونم خورد
عشق آن دوست چون برآرد دود | دل بجان سپر بیاندازد مرد
تا دو چشم بدوست بنماشد | هجر او وصل گشت و خارش ورد
می‌کشد تیغ و نیست جای گریز | سر که گذار و نیست جای نبرد
همه را کشت تا نماند غیر | گشته را سوخت تا بماند فرد
نزد ابدالیان چه دیر و چه زود | پیش توحیدیان چه گرم و چه سرد
اوحدی گر کشود ما ما | از حریفان همی بریم این نرد
این همه نقشها که می‌بینی | از یکی کارگاه دارد نورد

قصه

قصه درد خویشتن گفتم | گر نباید بدید داروی درد

من و آن لب خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

یار دوشم ز راه مهمانی | بخرابات کشید و ویرانی
که جز او نیست هر چه می‌بینم | کار از او خواست هر چه می‌دانی
دو قدم راه بیش نیست ولی | تو در آن اول قدم همی مانی
آنچه هست با تو موجود است | خویشتن را اگر تو می‌دانی
از عالم الهی کیست | تا بدانی طریق انسانی
گر نه آن حسن در تجلی بود | آن انا الحق که گفت و سبحانی
که تواند بغیر او گفتن | لیس فی جبتی که می‌خوانی
خیز ای ساقی و بده جامی | تا تن اوحدی شود فانی
آشکارا اگر توانم گفت | ورنه تا می‌توان به پنهانی

من و آن لب خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

سایه نور پاکش می‌بینم | بلکه خود نور ذاتش می‌بینم
آشنایی بدین عظیمی را | رخ در هوایش می‌بینم
آنکه عمری بگشتم از پی او | با خود اندر سرایش می‌بینم

روز و شب بلاش می‌سوزم | تا نگویی بلاش می‌بینم
این که وقتی بنالم از غم او | نه که از خود جداش می‌بینم
چشم بی خدا کی باشد | چون بنور خداش می‌بینم
صورتت او چه روشن آینه ایست | که جهان در صفاش می‌بینم
هر چه در کاینات گیرد رنگ | همه در خاک پاش می‌بینم
اوحدی در قفای ماست و گر | دو سه روز از قفاش می‌بینم
گر بگویم که جمله اوست رواست | زانکه در جمله جاش می‌بینم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

دستی من بکار خود بودم | با خود و روز کار خود بودم
صورتی چند نقش می‌کردم | گر چه صورت نگار خود بودم
بدیار کسان شدم ناگاه | گر چه هم در دیار خود بودم
یک شبم یار در کنار کشید | روز شد در کنار خود بودم
بدر هر حصاری گشتم | نه که من در حصار خود بودم
سالها یار یار می‌گفتم | خود بتحقیق یار خود بودم
گفتم او را شکار کردم لیک | چون بدیدم شکار خود بودم
غم دل با کسی نخواهم گفت | چون غم و غمگسار خود بودم

اوحدی پیش من حجابی بود | زانکه خود پرده دار خود بودم
گفتم این اختیار نیست مرا | چونکه در اختیار خود بودم

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نیست رنگی در آبگینه و آب | باده هم رنگ می‌دهد در یاب
باده نیز اندر اصل خود آبست | کافتابش فروغ بخشد و تاب
آب بی رنگ شد عجب موجود | وز عجب شیره وز شیره شراب
زین منازل نگرده آب گذر | هیچکس پاک کرد و ست خراب
باش تا رنگ و بوی بر خیزد | که همان آب صرف باشد آب
هر که از باده مستی دیدند | جمله پیش نشد ز روی صواب
چشم از رنگ دید و بینی بوی | عقل ازو سکر دید و غافل خواب
اگرت چشم دوربین باشد | برگرفتم از آن جمال نقاب
بجز او هر چه می‌نماید نیست | نیست بیجان جز غرور سراب
دین اوحدی بجستن اوست | گر نیابد بکام دین جواب

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

چند و چند ای دل ملامت کش | زین من و ما و این عمامه و فش

سر مپیچان ز خنجر آن دوست
رخ مگردان ز تیر آن ترکش

گوش دار و که عزه دوست دهد
زهر باشد نمک ریزه و مچش

دل ز دنیا و آخرت برگیر
همچنین جوع روزه گیر و عطش

رخ بوحدت نهاده بردار
از میان اختلاف روم و حبش

قبله کن روی کعبتین جهت
تا بسی یکی مقابل شش

چند گویی که خانه تاریکست
نیست تاریک چشم تست اعمش

قابلی نیست چون پذیرد روز
آتشی نیست چون نسوزد غش

زاوحدی گر نشان هستی طلبی
بهر اوحدی قلم درکش

در برین نامه نشان بیند امروز
تا در آیم چند روزی خوش

من و آن لب خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

دوست با کاروان کن چگون
آمد از شهر لامکان بیرون

عور گشت از لباس چون ل
بازپوشید کسوت چه و چون

که برآمد بصورت لیلی
که در آمد بدین مجنون

گاه مشهور شد بآیت نور
گاه مذکور شد بسورت نون

چون آب و زمین او برست
ریشه و پیچهای گوناگون

پیش کافور زنجبیل نهاد
عسل و تین و روغن زیتون

می سرشت

می سرشت آن چهار چیز بهم
مدتی چون تمام شد بیچون

دردها را دوا و دوا
زهرها را از آن نوشت افیون

اوحدی زان از آن نوشید
گشت دیوانه از جنون و فنون

پرده دیدم بهر دری زین پیش
بر من این در چو باز گشت اکنون

من و آن لب خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

پرسش خسته روا باشد
گر درین درد مبتلا باشد

کس درین خانه نیست بیگانه
مرد باید که آشنا باشد

در جهان تو باشد این من و تو
در جهان خدا خدا باشد

ننماید ترا چنانکه توی
گر آینه را صفا باشد

بی غباری روی نیست در خارج
اندر آینه بی غبا باشد

از ضیافت صورت دوری
دوری از ظلمت هوا باشد

اندر آینه هیچ ننماید
گر نه آیین شهر ما باشد

این جدایی ز گندمی روشت
روش عاشقان جدا باشد

از خطا این خطاست گرچه درست
آن دو بینی از آن خطا باشد

اوحدی گر ز دوست برگردد
هر دم اندر دم بلا باشد

چون درین آفتاب می سوزم
تا ز من ذره بجا باشد

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

همه عالم پرست ازین منظور / همه آفاق را گرفت این نور
هر یک از جانبش همی جویند / مصطفی از حرم کلیم از طور
اصل این کل و جزو جمله یکیست / خواه توریت خوان و خواه زبور
خاصه این شهر عاشقان شهریست / گرد بر گرد او هزاران سور
باش تا نقد این شود پیدا / باش تا کار آن رسد بظهور
گرچه پر آفتاب گشت این شهر / جز یکی نیست در جهان مشهور
گنج در پیش و ما چنین مفلس / دوست در پیشگاه و ما مهجور
یار نزدیکتر ز تست بتو / تو ز نزدیک او چرایی دور
اوحدی پیش ازین اگر می‌باخت / آرزوی بهشت و حور و قصور
رفتنی رفت بعد ازین تو را / گر گنه کار داری ار معذور

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

گر بدست آوریم دامن دوست / همه او را شویم خود همه اوست
ای که او را در آب می‌جویی / همچو آیینه با تو روبروست
تو تویی خود از میان برگیر / گر تویی تو رشته تو در توست

گرشود

گر شود کوزه کوزه گر نشگفت / کو بهی کاسه کوزه گشت و سبوست
تو بمویی بجسته ور نی / از تو تا او که جسته یک موست
همه از یک درخت رست این چوب / که گهی صولجان و گاهی گوست
تا که اسم اشارتست از اصل / الفش با چو واو کردی موست
انقلاب ضرورتست اینجا / تا تو از مغز در پی این پوست
باش آهسته اوحدی که ترا / پای در آب و جای بر لب جوست
مدتی توبه داشتم اکنون / چون خرابات عشق در پهلوست

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

هرچه می‌گویم ای دو پیر امروز / نه بهوشم بمن مگیر امروز
قلم نیستی بمن در کش / که گرفتارم و اسیر امروز
میل یار قدیم دارد دل / تن ازین غصه گو بمیر امروز
سالها در کمین نشستم تا / در کمانم کشد چو تیر امروز
رو بشارت بزن که گشت یکی / با غلام خود آن امیر امروز
چشم گر چین چو از میان برخاست / راست شد شاه با فقیر امروز
پرده بر من مدر که نتوان دوخت / نظر از یار بی‌نظیر امروز
چون در آمیخت آب او با شیر / چون جدایی کنی ز شیر امروز

اوحدی جز حدیث دوست مگوی / گر جز او نیست در ضمیر امروز
با تو رمزی بگویم ار شنوی / از زبانم سخن پذیر امروز

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

نه خرابات چنگ و کاسه و می / نه خرابات چنگ و بربط و نی
آن خراباتیان نه ره روی / زان خراباتیان کم شنو پی
همه را دین در حدیقهٔ قدس / همه را چشم در حظیرهٔ حی
گر در آن کوچه بار یابی تو / کی از آن کوچه بازگردی کی
بگذر از اختلاف شب و دی / تا برون آید از نهیب تو دی
کی ببالا رسی ز لا تا تو / ندری نامهٔ الیک و الی
تا تو باشی و اوحدی باشد / آفتاب از زمین و نور از فی
نقش خود برتراش و او را باش / تا شود جمله جهان یک شی
روی آن بت که اوحدی دیدست / نتوان دید جز به منش وی
سالها شد که راه می پویم / چون نخواهد شد این بیابان طی

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

بزن ای مطرب حریفان چنگ / بده ای ساقی آن شراب چو زنگ

که بنالی

که ننالی تو نی پریشان نی / دل که باشد بزلف یار او تنگ
با من ار میروی بجستن او / دامن خویش را بگیر بچنگ
کانچه جستی درون جبهٔ تست / خواهش از روم جوی و خواه از زنگ
زآب و گل زاده از آن کم / در میان جهات چون خرچنگ
از دل و جان برای تا برود / درد بی همت تو صد فرسنگ
کاهن و سنگ را چو آب کند / آتشی کو زاد ز آهن و سنگ
خواجه جاه تست اگر بمیرد تن / باده آبست اگر ببرد رنگ
نام و نقش خود از میان بردار / تا ترا در کنار گیرد تنگ
اوحدی شد بعاشقی بدنام / آن نگار از زمانه دارد ننگ

من و آن دلبر خراباتی
فی طریق الهوی کما یاتی

چیست این پرده بر رخ بت و ثن / بسته بر روی نور از زنگ و جرس
عهد و میثاق بسته گرگ و شبان / یار و اغیار گشته درد و عسس
زین طرف نعره که لا تامن / زان طرف غلغلی که لا تیاس
چند ازین گفت و گوی با طلبند / بس ازین جست و جوی بیهده بس
حرف زاید منه درین جدول / نقش خارج فزون برین اطلس
کاندرین خرقه نیست جز یک رنگ / واندرین خانه نیست جز یک کس



یک حدیث است و صد هزار ورق — یک سوار است و صد هزار فرس

عیب با نیست گر نمی بینی — گوهری در میان چندین خس

نیست در کارخانه جز یک کس — [illegible]

دلم از زهد اوحدی بگرفت — گر امانم دهد اجل زین پس

من و آن دلبر خراباتی

فی ط[illegible] الهوی کما یاتی

می بیاور که توبه بشکستم — یا من آن که از غمش مستم

[illegible] — بعد از این [illegible] بجان رسیدم

در جهان می مرا چنان بپارزد — که ندانم که در جهان هستم

خلوتی داشتم بجستن او — چون بجستا و را بزدن جستم

یکی کردم از دو عالم روی — دیده از دیگران فرو بستم

ببریدم



ببریدم دل از تعلق چیز — زان بریدن بدوست پیوستم

[illegible] — [illegible]

زاوحدی دل برنج بود ولی — احدی شد ز اوحدی رستم

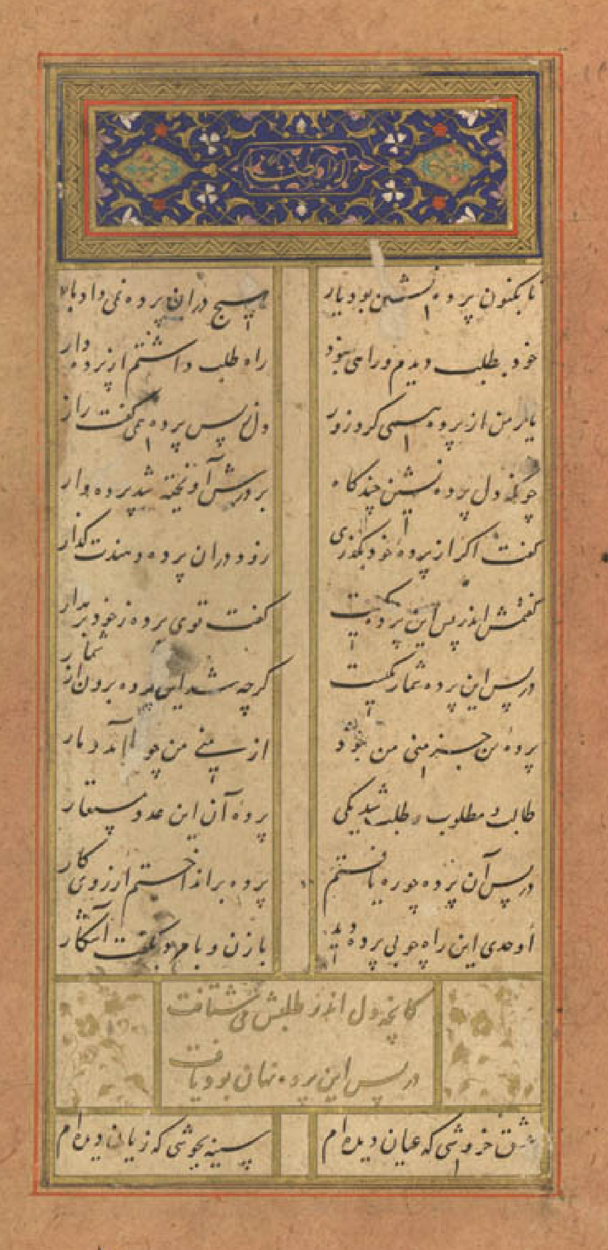
تا باکنون زبند گویان بود — پای در بند و حلق در شستم

بعد از این [illegible] — در خرابات عشق بنشستم

من و آن دلبر خراباتی

فی طریق الهوی کما یاتی

تم



تا بکنون پرده‌نشین بود یار / هیچ در آن پرده نمی‌داد بار

خود به طلب دیدم و رای نبود / راه طلب داشتم از پرده‌دار

یار من از پرده بسی کرد زو / دل پس پرده همی گفت راز

چونکه دل پرده‌نشین خند گاه / بر درش آویخته شد پرده‌دار

گفت اگر از پرده خود بگذری / رو و در آن پرده و خدمت گذار

گفتمش اندر پس این پرده کیست / گفت توی پرده ز خود بر مدار

در پس این پرده شمار کیست / گرچه شد این پرده برون از شمار

پرده من چیست منی من بود / از منی من چو برآمد دمار

طالب و مطلوب و طلب شد یکی / پرده آن این عدد بیشمار

در پس آن پرده چو ره یافتم / پرده برانداختم از روی کار

اوحدی این راه چو بی پرده دید / با زن و با مرد بگفت آشکار

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

عشق خروشی که عیان دیده‌ام / سینه بجوشی که زبان دیده‌ام



دل چو بجایی که بوصالش رسید / بانگ برآورد که جان دیده‌ام

گاه ز خویش راز درون جهان / گاه ز بیرون جهان دیده‌ام

آنچه مرا طاقت دیدن نبود / وصل بدان آن دیده‌ام

رخ ننمودست بمن [illegible] ذره / کش نه در آن ذره نشان دیده‌ام

با تو چگویم که چنین و چنان / کش نه چنین و چنان دیده‌ام

تا که شد از دیده روان نقش او / خون دل از دیده روان دیده‌ام

ذات نیابد نقش در مکان / چونکه برون ز مکان دیده‌ام

در چه زمین و چه زمانم مپرس / چون نه زمین و نه زمان دیده‌ام

من چه شنیدم که خبر داد هیچ / تا تو نگویی که بگمان دیده‌ام

یار مرا دوش نهان رخ نمود / هان نشکن گرچه نهان دیده‌ام

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

هر شراب خودم از جام داد / زان بهشتم بدو سر آرام داد

طفل بدم حنظل و صبرم نمود / کهل شدم شکر و بادام داد

سایه من کم شد و او بازجست / مایه من کم شد و او وام داد

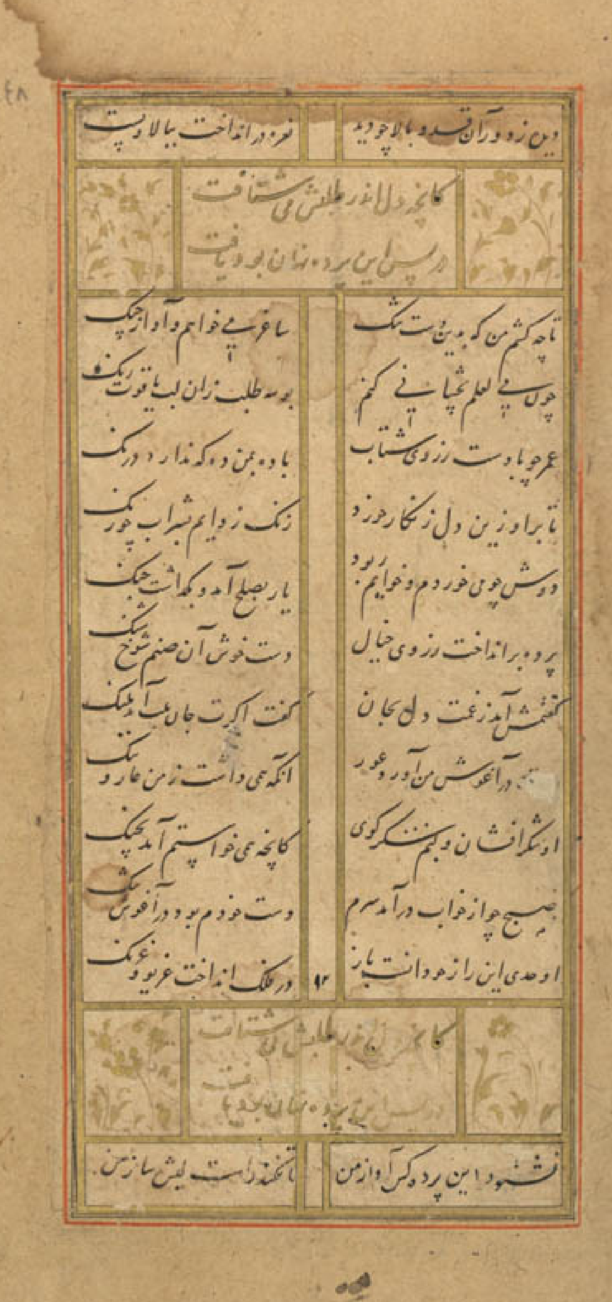
گرسنه گشتم بر خوانچه شد / تشنه نشستم ز لبم جام داد

مور ضعیفانه نبی نم نمود / [illegible] را دانه نیی دام داد

آخر کارم به جا باز خواند — گرچه بادل همه دشنام داد
ساخته‌ام دید و بر آتش بسوخت — سوخته‌ام یافت می خام داد
جسم مرا جای درین بوم ساخت — جان مرا راه برین بام داد
نصرت او دست مرا زور شد — همت او پای مرا کام داد
خاص شد از حرمت او اوحدی — رفت و ندا در حرم عام داد

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

آن بت سرکش که نمی داد دست — چونکه در آمد ز درم نیم مست
پای مرا از در حیرت براند — چشم مرا از در غیرت ببست
دل بفغان آمد و خونش بریخت — تن بمیان آمد و جانش بجست
در سرم انداخت نشاط بلی — می که بمن داد ز جام الست
از دل من شاخ امیدی برست — جان من از داغ جدایی برست
گفتمش از دست تو بجان آمدم — گفت که جان چاره‌ام بدست
گفتمش از وصل خودم مست کن — گفت مبر از خود و از هر چه هست
گفتمش ای بت ز تو دورم چرا — گفت که از دوربینی می‌پرست
گفتمش از توبه کند دل ز عشق — گفت که آن توبه بباید شکست
گفته او آفت جان بود و جان — گفت چنان گفت که در دل نشست



دین زد و زان قد و بالا چو دید — نعره در انداخت ببالا و پست

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

تا چه کشم من که بدین دست تنگ — ساغر می خواهم و آواز چنگ
چون پی آن لعل چو عنابی کنم — بوسه طلب زان لب یاقوت رنگ
عمر چو باد است ز روی شتاب — باده بمن ده که ندارد درنگ
تا برد او زین دل زنگار خورده — زنگ زدایم بشراب چو زنگ
دوش چو می خوردم و خوابم ربود — یار بصلح آمد و بگذاشت جنگ
پرده بر انداخت ز روی خیال — دست خوش آن صنم شوخ شنگ
گفتمش آمد ز غمت دل بجان — گفت اگرت جان بلب آمد بلنگ
در آغوش من آور چو عود — آنکه همی داشت ز من عار و ننگ
او بگذاشت من و بیم نکو گوی — کانچه همی خواستم آمد بچنگ
صبح چو از خواب در آمد سرم — دست خودم بود در آغوش تنگ
اوحدی این راز چو دانست باز — ۹۲ در فلک انداخت غریو و غرنگ

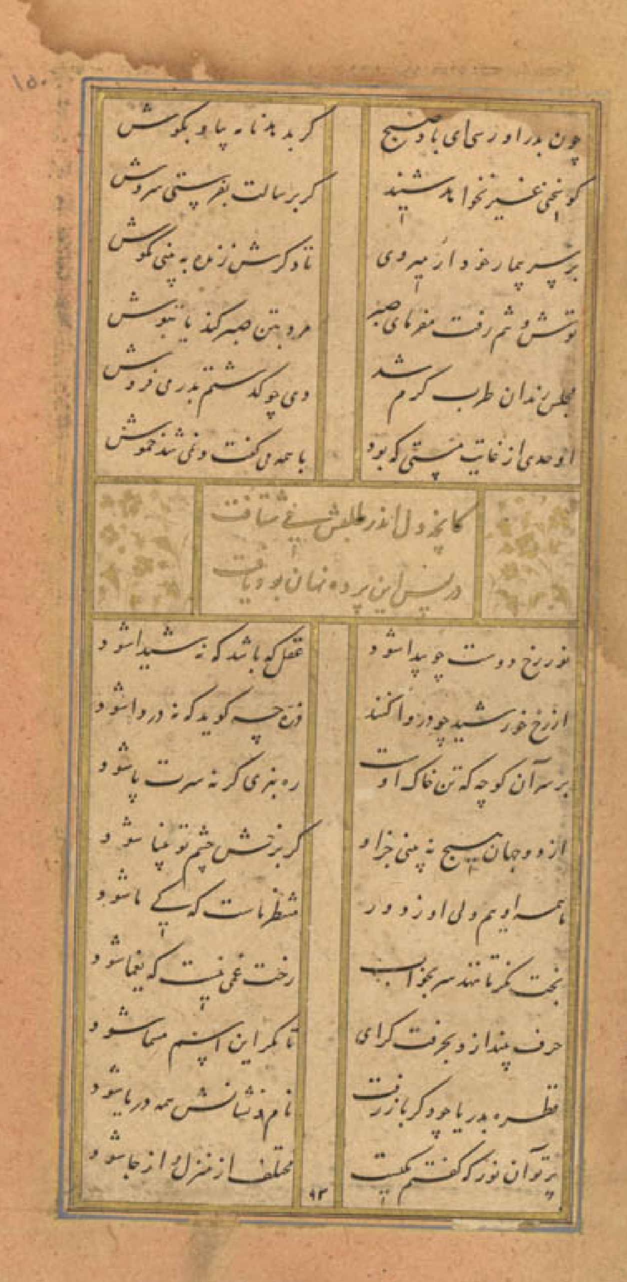
کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

نشنود این پرده کس آواز من — تا نکند راست لبش ساز من

من نه بخود گویم از الفت عقل — چو دو دیوان کشش در راز من
تا نبری ظن که بیاز بچه بود — وین شب تا بسحر باز من
پیش بگوید سخن از ناز او — گر تو بگوید سخن از ناز من
ای که ز گستاخی من غافلی — خیز و ببین بر لب او کاز من
چند ز شیراز و ز روم و دگر — رخت برون آر ز شیراز من
واقعه عشق بگوید بتو — جز نفس واقعه پرداز من
گرچه منم آخر این کاروان — نیست پدید آخر و آغاز من
پس دل افسرده سرافراز شد — از دم چون تیغ سرانداز من
کی بچنان بال رسید اوحدی — مرغ تو در غایت پرواز من
من لب خود کرده ز گفتن بمهر — شهر پر آوازه ز آواز من

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

عشق برآورد ز جانم خروش — من نتوانم تو توانی بپوش
بر دم از دیگ بسر می‌رود — او چه کند آتش تیز است و جوش
امشب از این کوچه بدوشم برند — گر بسر آن باده و مستم که دوش
در ظلماتی سخن آشناست — این که مرا میرسد امشب بگوش
میروم از خود چو کسی آید او — کیست که آمد که برفتم ز هوش



چون بدر او رسمای باد صبح — گر بد نامه پا و بگوش
گو بنهی غنچه نخواهد شنید — گر برسالت نبر پستی سروش
پیر پسر چار رخ و از پیروی — تا دگرش زین به نهی گوش
توشش و هم رفت مقرهای صبر — مرد بتن صبر کند یا بتوش
مجلس رندان طرب گرم شد — دی چو گذشتم بدر می‌فروش
اوحدی از غایت مستی که بود — با همه می‌گفت و نمی‌شد خموش

کانچه دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

نور رخ دوست چو پیدا شود — عقل که باشد که نه شیدا شود
از رخ خورشید چو در وا کند — وز تن چه گوید که نه در وا شود
بر سر آن کوچه که تن خاک اوست — ره نبری گرنه سرت پا شود
از دو جهان هیچ نه بینی جز او — گر بزخش چشم تو بینا شود
با همه او یم دل او زود ور — منتظر است که کی تنها شود
بخت نگر تا همه سر بخواب — رخت غمی نیست که پیدا شود
حرف میندازد بحرف گرای — تا گمر این اسم مسما شود
قطره بدریا چو دگر بار رفت — نام و نشانش همه دریا شود
پرتو آن نور که گفتم بگیت — تحلف از منزل و از جا شود



سر چو باین جعبه برآورد دوست
خواست درین قبه که غوغا شود

نعره صد [illegible]
[illegible] چون من شیدا شود

کامد دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت

نقش تراشد نفت گورکن
زن نشوی گرسنهٔ گور تن

[illegible]
[illegible]

باجزی از لب او باز گوی
چه از آن سخن زبان و دهن

[illegible]
دان که [illegible] طلسم لب دهن

کوکب لیلی زدو بر ملا
موکب مجنون چکند بر علن

ارزنیا

از پی آن آهوی وحشی ببین
سر بهم آورده هزاران رسن

[illegible]
[illegible] سخن زن

چشم تو کوریست روان ترا
بر سر این کوچه چه پوشی کفن

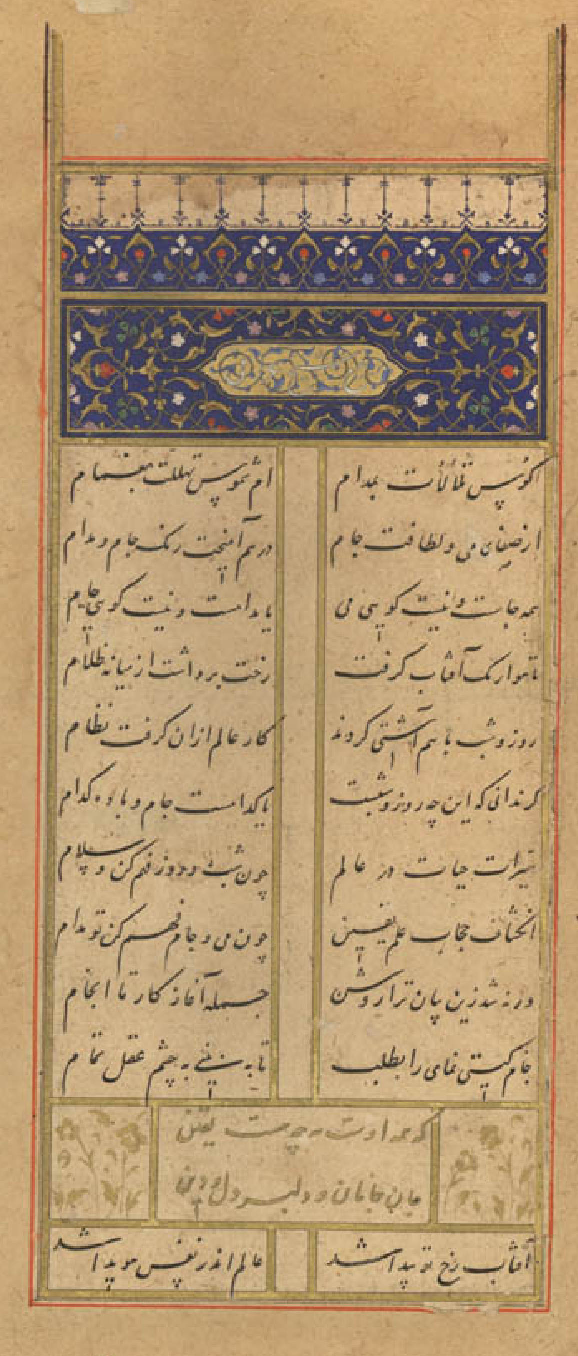
[illegible] باز روان
[illegible]

اوحدی این [illegible] سخنیست
شور بشیرین سخنان در فکن

[illegible]
[illegible]

۹۱

کامد دل اندر طلبش می‌شتافت
در پس این پرده نهان بود یافت



اکؤس تلألأت بمدام / ام شموس تهللت بغمام

از صفای می و لطافت جام / درهم آمیخت رنگ جام و مدام

همه جامست و نیست گویی می / یا مدامست و نیست گویی جام

تا هوا رنگ آفتاب گرفت / رخت برداشت از میانه ظلام

روز و شب با هم آشتی کردند / کار عالم ازان گرفت نظام

گر ندانی که این چه روز و شبست / یا کدامست جام و باده کدام

سریان حیات در عالم / چون شب و روز فهم کن و السلام

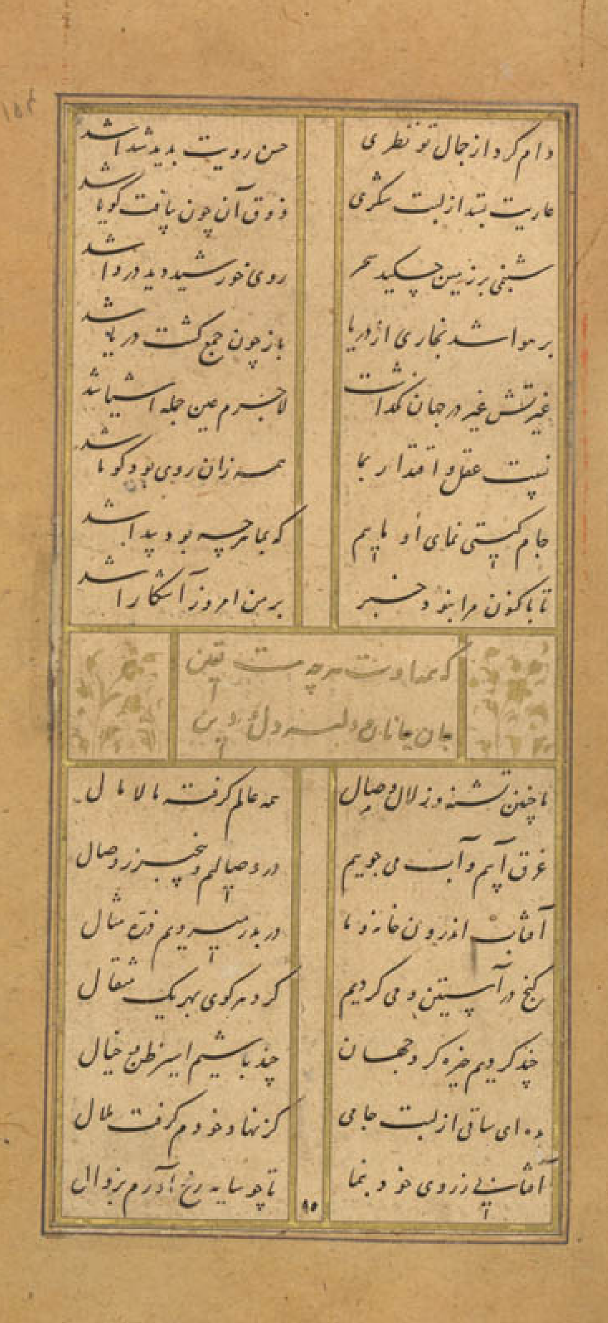
انکشاف حجاب علم یقین / چون می و جام فهم کن تو مدام

ورنه شد زین بیان ترا روشن / جمله آغاز کار تا انجام

جام گیتی نمای را بطلب / تا ببینی به چشم عقل تمام

که همه اوست هرچه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد / عالم اندر نفس هویدا شد



وام کرد از جمال تو نظری / حسن رویت بدید و شیدا شد

عاریت بستد از لبت شکری / ذوق آن چون بیافت گویا شد

شبنمی بر زمین چکید سحر / روی خورشید دید و دروا شد

بر هوا شد بخاری از دریا / باز چون جمع گشت دریا شد

غیرتش غیر در جهان نگذاشت / لاجرم عین جمله اشیا شد

نسبت عقل و اقتدار بما / همه زان روی بود کو ما شد

جام گیتی نمای او ماییم / کو بما هرچه بود پیدا شد

تا باکنون مرا نبود خبر / بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین / جان جانان و دلبر و دل و دین

تا چنین تشنه در زلال وصال / همه عالم گرفته مالامال

غرق آبیم و آب می‌جوییم / در وصالیم و بیخبر ز وصال

آفتاب اندرون خانه و ما / در بدر می‌رویم ذره مثال

گنج در آستین و می‌گردیم / گرد هر کوی بهر یک مثقال

چند گردیم خیره گرد جهان / چند باشیم اسیر ظن و خیال

ده ای ساقی از لبت جامی / کز نهاد خودم گرفت ملال

آفتابی ز روی خود بنما / تا چو سایه رخ آورم بزوال

چون ازل با ابد چه آمیزد / دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شاید ار گویم / گرچه باشد نزد عقل محال

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر دل و دین

ای بتو روز و شب جهان روشن / بر رخت چشم عاشقان روشن
بحدیث تو کام دل شیرین / بجمال تو چشم جان روشن
شد بنور جمال روشن تو / عالم پس تا گمان روشن
آفتاب رخ جهانگیرت / دم بدم می شود جهان روشن
ز ابتدا عالم از تو روشن شد / گر یقین می شود گمان روشن
می نماید ز روی هر ذره / آفتاب رخت عیان روشن
می توان کرد در خم زلفت / خویشتن را ز خود نهان روشن
ای دل تیره گر نگشت ترا / سر توحید ازین بیان روشن
اندر آیینه جهان بنگر / تا ببینی همین زمان روشن

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر دل و دین

مطرب عشق می نوازد ساز / عاشق آن کو که بشنود آواز
هر نفس نغمه دگر سازد / هر زمان پرده کند آغاز



همه عالم صدای نغمه اوست / که شنید این چنین صدای دراز
راز او از جهان برون افتاد / خود صدا کی نگاه دارد راز
سر او از زبان هر ذره / خود تو بشنو که من نیم غماز
چه حدیثیست در جهان که شنید / سخن پیش ازین سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود / گردم اینک سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز / که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود / بطراز دو شانه زلف ایاز
نه باندازه منست سخن / عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هرچه هست یقین
جان جانان و دلبر دل و دین

عشق ناگاه برکشید علم / تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز / شر و شوری فکند در عالم
ورنه آیینه چیست دیگرگون / کی نماید جمال او مردم
گه برآید بکسوت حوا / گه نماید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین / گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باک / مهر را از هلاک یک شبنم
می نماید که هست و نیست جهان / جز خطی در میان نور و ظلم

گر بخواهی که تو این خط موهوم / بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون روشن کن / تا بدانی بقدر خویش قدم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالم تاب / در فضای تو کائنات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان / کی بچشم تو اندر آید خواب
پیش آیینه رخت چه بود جهان / سایه در عدم سرای خراب
استوا مهر طلعت تو بیافت / سایه از رنگ مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از جهان برداشت / ما چه باشیم در میان دریاب
اول و آخر اوست در همه حال / ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صدت از هزار جمله یکیست / در نیاید بجز یکی بحساب
برف خواند ابر را چو بیست / باز چون حل شود چگویند آب
آب چون رنگ و بوی گل گیرد / لاجرم نام او کنند گلاب
بر زبان فصیح هر ذره / می کند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن / خوش بود خاصه رایگان دیدن

خوش

خوش بود در صفای رخسارش / آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینه رخش نتوان / عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت / روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد / خاصه زینسان چنان دیدن
می توان دید آنچه هست و بود / در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او چه خوش باشد / دل گم گشته ناگهان دیدن
خود گرفتم که در صفای رخش / نتوان [illegible] سر جان دیدن
اندر آیینه جهان بنگر / تا توانی بچشم جان دیدن

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

یا رب آن لعل شکرین چه خوشست / یا رب آن روی نازنین چه خوشست
با لبش ذوق [illegible] نکوست / یار خوش حسن هم قرین چه خوشست
از خط عنبرین او خواندن / سخن لعل شکرین چه خوشست
در زمین باد رست نمی افتد / بوسه دادن بر لبش همین چه خوشست
هر چه جانان بچشم جان بنگر / در میان گمان یقین چه خوشست
من ز من گشته غایب او حاضر / عشق با یار همنشین چه خوشست
آنکه اندر جهان نمی گنجد / در میان دل حزین چه خوشست

تا فاش شد بر آستان درش | عاشق جان در آستین چه خوشست
در جهان غیر او نمی بینم | دلم امروز هم بدین چه خوشست

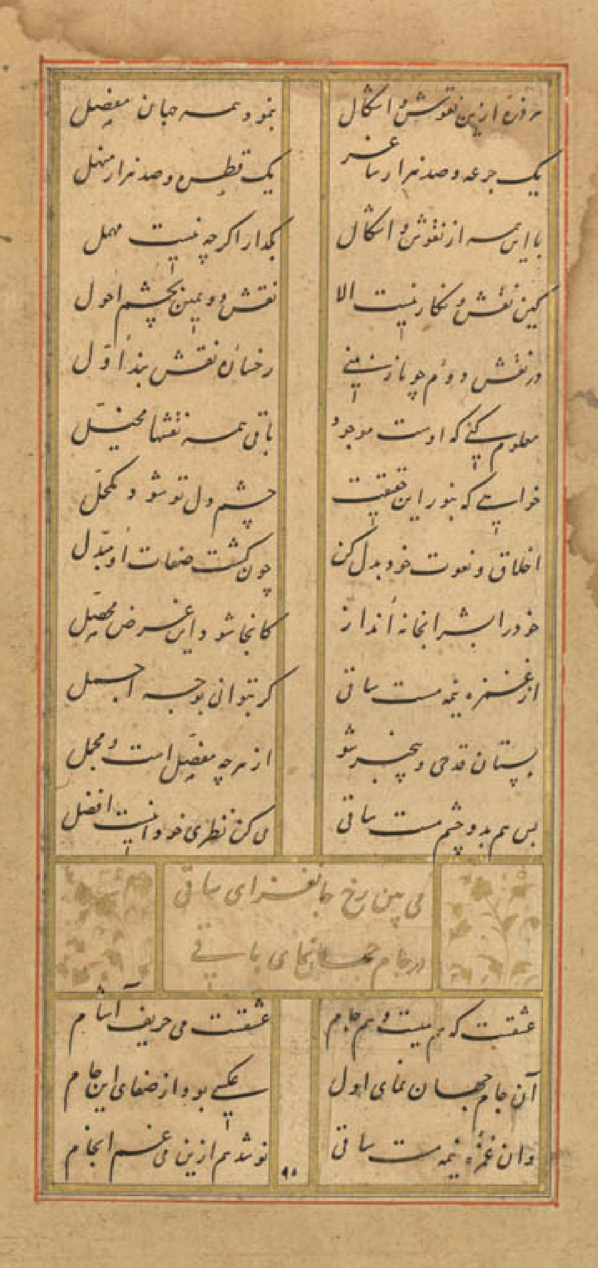
که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

بی دلی را که عشق بنوازد | جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد | تن او را به غصه بگدازد
بچه وش آنچنان کند مشغول | که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار | آنگهی عشق با خود آغازد
حسن خود را برخ بیاراید | زلف خود را بشانه بطرازد
بر لب خویش بوسها شمرد | با رخ خویش عشقها بازد
چون درو درنامه خود نگرد | ناگهان از درون برون تازد
با عراقی کرشمه بکند | دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود | بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان جانان و دلبر و دل و دین

در جام جهان نمای اول | شد نقش همه جهان ممثل
جام از پی عشق پر بر آمد | گشت این همه نقشها مشکل

هر ذره



هر ذره از این نقوش و اشکال | بنمود همه جهان مفصل
یک جرعه و صد هزار ساغر | یک قطره و صد هزار منهل
با این همه از نقوش و اشکال | بگذار اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا | نقش دو بین بچشم احول
در نقش دوم چو باز بینی | رخسار نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود | باقی همه نقشها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت | چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت خود بدل کن | چون گشت صفات او مبدل
خود را بشرابخانه انداز | کانجا شود این غرض محصل
از غمزه نیم مست ساقی | گر بتوان بود جبه اجمل
بستان قدحی و بیخبر شو | از هر چه مفصل است و مجمل
بنگر بدو چشم مست ساقی | می کن نظری خود است افضل

می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میست و هم جام | عشقست می حریف آشام
آن جام جهان نمای اول | عکسی بود از صفای این جام
وان غمزه نیم مست ساقی | نوشد هم از این می غم انجام

ای جام ببیر زفت وزین فیض — گشت آب حیات در جهان عام
زینهار آب بدید شد حیاتی — شد شهره هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیزست — بنگر که چه باشدش سرانجام
هر چیز از آنکه گشت پیدا — آن چیز بود بکام تو ناکام
وانرا که ز می سرشت طینت — بی‌لب پی نقلی نگیرد آرام
وانکس که هنوز در خمارست — هم مست شود و دل بآرام
خرم دل آنکه از لب یار — حالی می ناب می‌کند وام
ای غنچه از خار رستی — تنها ده زخود دمی برون گام
در صومعه چند دیگ سودا — بپختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند — بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوستان باده — بس هم تو بچشم آن دلارام

ای چین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

پیش از بود و عدم وجود عالم — وز کاف کن و کتاب مبهم
از عشق رموز عشق درخواست — اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامه انگشت — زد دم و بن نوشت در دم
برکف بنوشت نام وچه نام — نامی که طلسم اوست عالم

بنوشت

بنوشت و بخواند و باز پوشید — از دیدهٔ هر که نیست محرم
در هستی او وجود مدرج — در نقطهٔ او حروف مدغم
ای طالب اسم اعظم این نام — خواهی که ترا شود مسلم
مفتاح جهان‌گشا بدست آر — بگشا در این طلسم محکم
چون بند طلسم واگشودی — بینی که توی خود اسم اعظم
بینی که همه تو مضافست — معنی صریح و اسم مبهم
اسمی که حقیقت مسماست — گر دانستی اصابت لازم
ورنه کم نام و ننگ خود گیر — می زن در میکده دمادم
چو کهکشانیده تا که این در — بگشای دو چشم شاد و خرم

ای چین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

پیش از عدم وجود اغیار — وز سلطنت ظهور اظهار
سلطان سرای عشق در نو — پاکست سرای ناز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او — در دار وجود نیست دیار
واجب شد از این شهادت و حکم — کز غیر نه عین بدنه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت — اغیار ظهور کرد ناچار
چندانکه همه گواه گشتند — بر هستی وحدتش بیکبار

٩١

ویدند عیان که اوست موجود / ویشان همگی محال و پندار
گشتند همه گواه و رفتند / هم با بر نیستی دگر بار
این بود شهادت الو العلم / وین بود فرشته را اقرار
این بود بدایت همه خلق / وین بود نهایت همه کار
کثرت نفی برای آن بود / تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست / چه فایده از ظهور بسیار
گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بود آن ولی باطوار
چون سر کثیر و جمع دیدی / کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ز غیر دین برون زن / اینست طریق اهل انوار

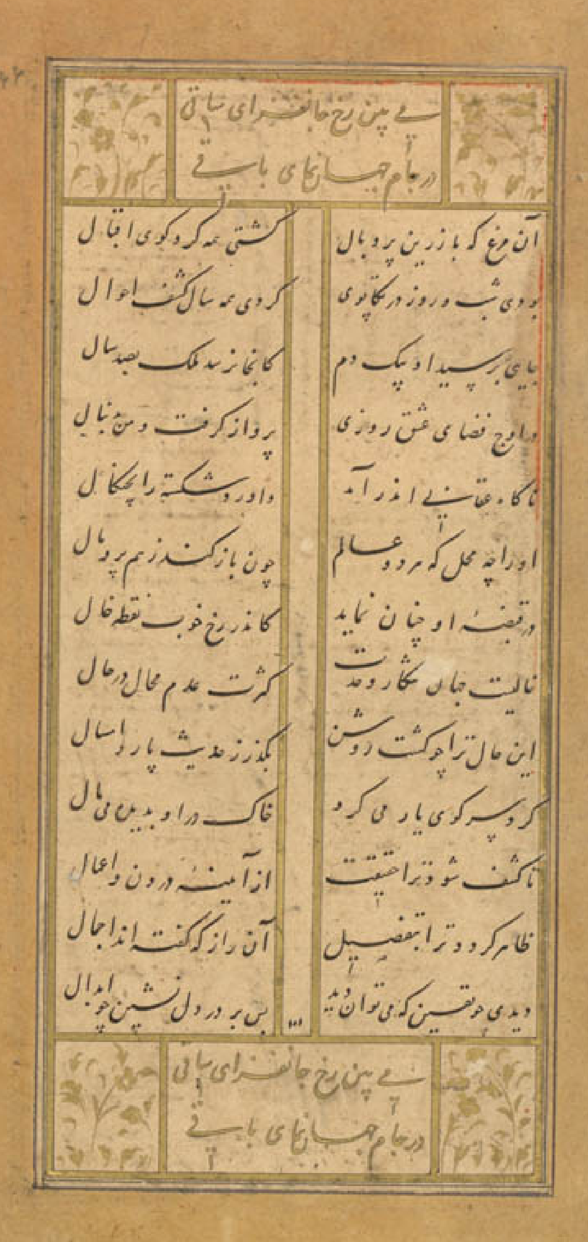
ای چون نفخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

عشق از سر کوی خود سفر کرد / بر مرتبه دگر گذر کرد
صحرای وجود گشت در حال / بر کشتم عدم چو او گذر کرد
می جست نشان صورت خود / چون در دل تنگ من نظر کرد
وا یافت امانت خود آنجا / آنگه خود نظر بیام و در کرد
خود زان سر کوی بدر کاولا / زانجا بهمه جهان سفر کرد
بازا بنیابت خود آنجا / وا داشت لیک سر خود بدر کرد

در جان پوشیده باز خود را / این بار لباس مختصر کرد
این بار چو آفتاب تابان / سر از در هر سرا بدر کرد
اول که بخود نمود خود را / انسان شد و نام خود بشر کرد
در جلوه بچشم بند اغیار / اظهار کمال بیشتر کرد
ای دیده تو نیز دیده بگشا / ما را چو ز خویشتن خبر کرد

ای چون نفخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

عشق از پس پرده روی بنمود / گر دم چو نگاه در روی من بود
پیش رخ خویش سجده بردم / آن لطف که او جمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم / آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه بر لب خویش / آن دم که لبم لبانش بسود
بودیم یکی و صد نمودیم / تا بود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست / از ظلمت بود خود بیاسود
چون سوخته شد تمام هیزم / پیدا نشود از آن پس دود
کو سینه که عشق را بپوشاند / خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که زیان خویش خواهد / پند من و تو ندارد سود
پروانه که ذوق سوختن یافت / بنمود بشعاع شمع خشنود



می چون رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

آن مرغ که باز زرین پر و بال / گشتی همه گرد کوی اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی / گردی همه سال کشف احوال
جایی برسید او که یک دم / کانجا نرسد ملک بصد سال
در اوج فضای عشق روزی / پرواز گرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی اندر آمد / وآورد شکسته را بچنگال
او را چه محل که مرد عالم / چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نماید / کاندر رخ خوب نقطهٔ خال
غالب جهان نگار وحدت / کثرت عدم محال در حال
این حال ترا چه گشت روشن / بگذر ز حدیث پار و امسال
گرد سر کوی یار می‌گرد / خاک در او بدین می‌مال
تا کشف شود ترا حقیقت / از آینه درون و اعمال
ظاهر کرده ترا بتفصیل / آن راز که گفته‌اند اجمال
دیدی چو یقین که می‌توان دید / بس بر در دل نشین چو ابدال

می چون رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

این حالت اگر عجب نماید / بشنو ز من ار توان شنود
برخیز اگر حریف مایی / آهنگ شرابخانه کن زود
می باش خراب در خرابات / ور تو توانی بچشم مقصود

می چون رخ جانفزای ساقی
در جام جهان‌نمای باقی

یار بیت ما ورای پرده / از نور رخش سرای پرده
برداشت ز رخ نقاب و گفتا / می چون رخ من بجای پرده
هیچ از دو جهان ترا خوش آید / آن من باشم ورای پرده
عالم همه پرده و مصور / اشیا همه نقشهای پرده
در پرده چو من سخن سرایم / چون خوش شنود نوای پرده
این پرده مرا ز تو جدا کرد / اینست خود اقتضای پرده
زنهار که میان ما جدایی / هرگز نکند غطای پرده
تو تار ردای کبریایی / ما را بنمود ردای پرده
جای تو همیشه در دل ماست / بیرون درست جای پرده
من مردم وین جهانم / وین بنمود سزای پرده
گر غیر منت پرده نمودست / ور نه منم آشنای پرده
تو هم بسزای پرده [illegible] / وز دین خود گشای پرده

عشق ار تو رخ عیان نماید / در آینه جهان نماید
یک دایره فرض کن جهان را / هر نقطه از او بیان نماید
این آینه چیست حقیقت / هر دم به تو رایگان نماید
این دایره پیش نقطه ثابت / لیکن به نظر چنان نماید
این نقطه ز سرعت تحرک / صد دایره هر زمان نماید
تو نقطه آتشین بگردان / تا دایره روان نماید
این نقطه تو شهادت و غیب / هم ظاهر و هم نهان نماید
هر لحظه تو جمال مطلق / در صورت این و آن نماید
هر لحظه تو کمال هستی / در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیز است / هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدان که ظل نور است / کان نور ورای جان نماید
آن نور دل محمد است / آن کو که به تو عیان نماید

آن بحر محیط بیکرانه
وان نور بسیط جاودانه

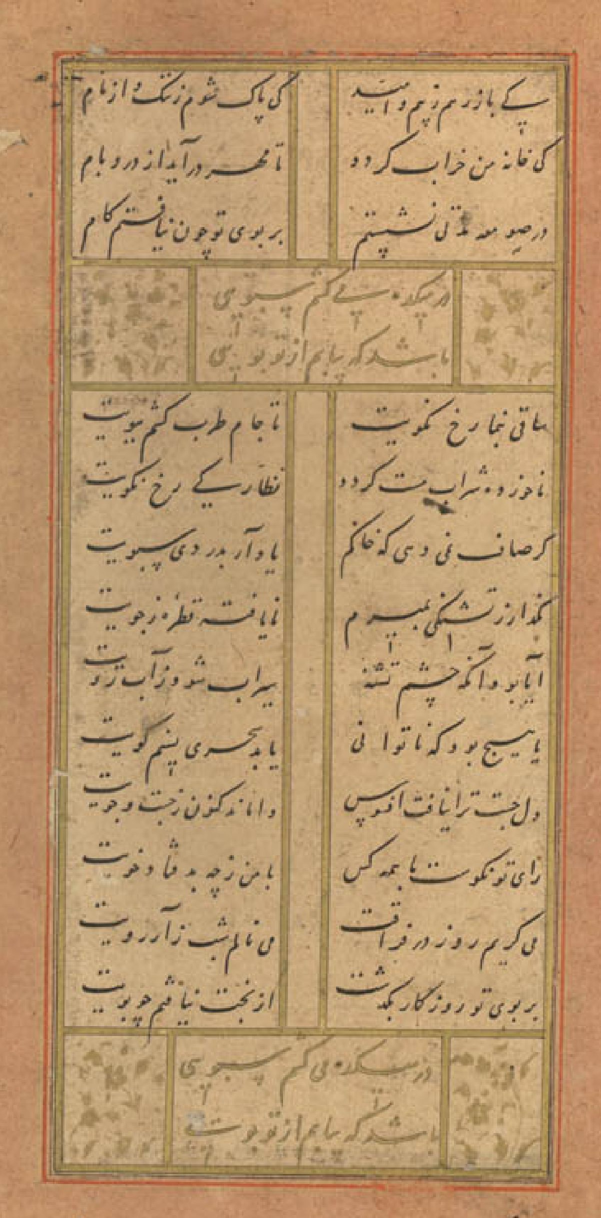
آن بحر که موج اوست دریا / وان نور که ظل اوست اشیا
نوری که کمال جمله هستی / از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظاره او / شد عین همه جهان مهیا

واخر

واخر هم از آفتاب رویش / شد صورت جسم و جان هویدا
آن ذات که حق بود صفاتش / او را بنگر چه باشد اسما
وان روی که حق بود توان دید / باشد همه والضحی وطه
فی الجمله جمال صورت اوست / آیینه ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند / جز حسن جمال ذات والا
گر تماشی روی خود پاکو / بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی / انجا چه سزد نفی انجا
در صورت شرع او عراقی / چون دید حقیقت آشکارا
بی خواهد اگر شفاعت او / حاصل شودش مقام اعلا

تا هر نفسی بدین رخ حق
بیند همه آن جمال مطلق

ساقی می مهر ریز در کام / بنما شب آفتاب از بام
آن جام جهان نما بمن ده / تا بنگرم اندرو سرانجام
پنهان نگر آفتاب رویت / تابان سحری ز مشرق جام
چون ذره ز آفتاب مانده / در سایه وحشتم نگیرد آرام
در بند خودم بسی توانم / کازاد شوم ز بند ایام
کو دانه‌ای که مرغ جانم / یکبار خلاص یابد از دام ۱۲

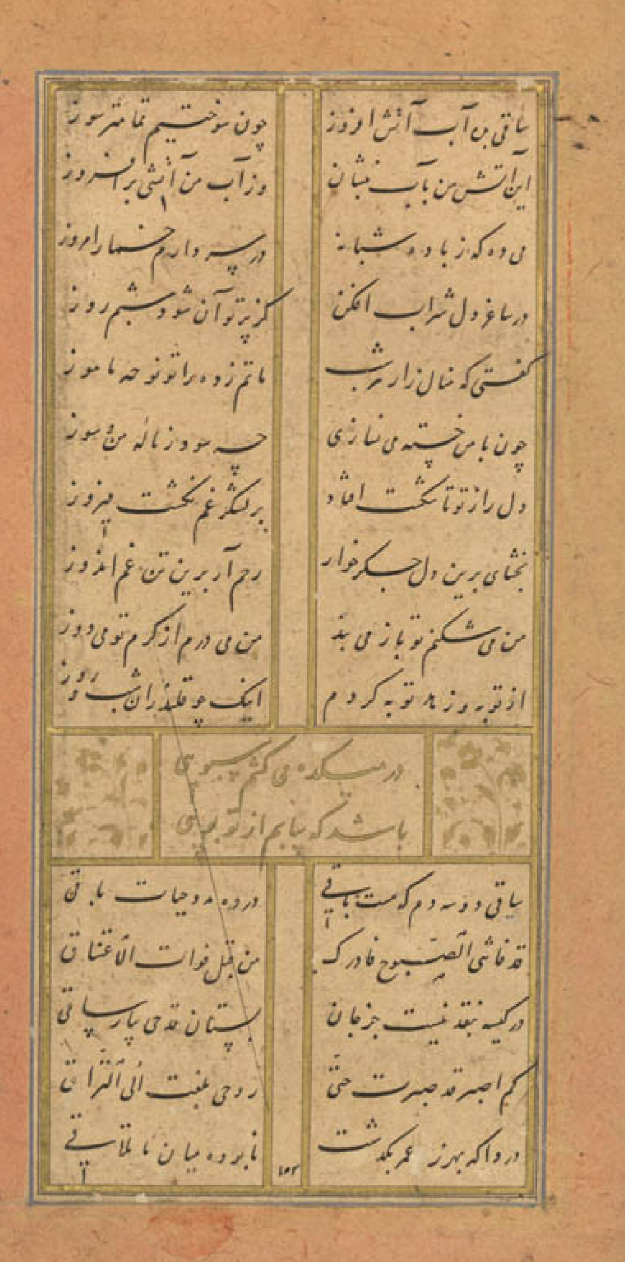


یک بار ز هجر من دو آید / کی پاک شوم ز ننگ و از نام
کی خانهٔ من خراب گردد / تا مهر درآید از در و بام
در صومعه تا کی نشستم / بر بوی تو چون نیافتم کام

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بنما رخ نکویت / تا جام طرب کشم به بویت
تا خورده شراب مست گردد / نظاره کی رخ نکویت
گر صاف نمی دهی که خاکم / یاد آر به دردی سبویت
مگذار ز تشنگی بمیرم / نایافته قطره ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه / سیراب شود ز آب رویت
یا هیچ بود که تا توانی / یابد خبری نسیم کویت
دل جست ترا نیافت افسوس / وا ماند کنون ز جست و جویت
رای تو نکوست با همه کس / با من ز چه بد فتاد خویت
می گریم روز در فراقت / می نالم شب ز آرزویت
بر بوی تو روزگار بگذشت / از بخت نیافتم چو بویت

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی



ساقی بن آب آتش افروز / چون سوختیم تمام مسوز
این آتش من به آب بنشان / وز آب من آتشی برافروز
می ده که ز بادهٔ شبانه / در سر دارم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن / کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که منال زار هر شب / ماتم‌زده را تو نوحه مآموز
چون با من خسته می نسازی / چه سود ز ناله من و سوز
دل راز تو تا نگفت افتاد / بر لشکر غم نگشت فیروز
بخشای برین دل جگرخوار / رحم آر برین تن غم‌اندوز
من می شکنم تو باز می بند / من می درم از کرم تو می دوز
از توبه و زهد توبه کردم / اینک چو قلندران شب و روز

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی دو سه دم که هست باقی / درده مدد حیات ساقی
قد فاتنی الصبوح فادرک / من قبل فوات الاغتباق
در کیسه نقد نیست جز جان / بستان قدحی بیار ساقی
کم اصبر قد صبرت حتی / روحی بلغت الی التراقی
دردا که به هرزه عمر بگذشت / نابرده میان ما تلاقی

۱۵۳

تا شنید بوی مسکین حدیثا — مد طاب بذکرکم مذاق
من زان توام تو هم مرا باش — خوشباش شد عیش اتفاق
اشتاق الی لقاک فانظر — لی وجهک لحظة تلاق
نگذار که بر در تو باشد — کمتر سگ درت عراق
استوطن بابکم عسی ان — یحظی نظرًا بکم حداق

در میکده‌ای کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی قدحی که نیم مستیم — مخمور صبوحی الستیم
از جور تو خرقها دریدیم — بد بر که زنیک تنگ دستیم
ما را برهان ز ما که تا ما — با خوشتنیم تب پرستیم
بر هرچه که داشتیم چون ند — از مهر تو زان همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم — در رحمت تو امید بستیم
گر نیک و بدیم و گر بد و نیک — هم زان توییم هرچه هستیم
ورده قدحی که از عراق — الا شراب واز نستیم

در میکده‌ای کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

در میکده با حریف قلاش — بنشین و شراب نوش و خوش باش

از خط

از خط خوش نگار برخوان — سرّ دو جهان ولی مکن فاش
بر نقش نگار فتنه گشتم — زین روی نیم ز نقش نقاش
تا با خودم از خودم خبر نیست — با خود نفسی نبوده‌ای کاش
مخمور میم بیار ساقی — نقلم ده ازان لب شکرپاش
در صومعه‌ها چو می نگنجد — در دیر کش و می پرست و قلاش
من نیز ترک زهد گفتم — اینک شب و روز همچو او باش

در میکده‌ای کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز — سودای تو آتش جگرسوز
رخسار خوش تو عاشقان را — خوشتر ز هزار عید نوروز
بگشای لب و بخند بنمای — از لعل تو گوهر شب افروز
زنهار ازان دو چشم مستت — فریاد ازان دو زلف کین دوز
چون زلف تو کج مباز با ما — از قد تو راستی بیاموز
ساقی بن آن می طرب را — بستان ز من این دل غم اندوز
آن رفت که رفتمی به مسجد — ۱۰۶ — اکنون چو قلندران شب و روز

در میکده‌ای کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ای مطرب عشق ساز بنواز — کان یار نشد بسوز و ساز
وین شام و ماه بجای بو... — وان نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش — گر پرده برون فتاد این راز
در پاسش کسی که پرده نیکند — چون طبل او نشد سرافراز
در بند خودم پارسا تی — آن می که ز ما ذم زخود باز
عزیست گز آرزوی آن می — چون جام بجان ام دهان باز
کشتی که بجوی تا پایانی — اینک طلب تو کردم آغاز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی بیار آب زندگانی — اکسیر حیات جاودانی
مستی ده که نمی‌شود بپیری — با آب حیات زندگانی
هم خضر خجل هم آب حیوان — چون از خط و لب شکرفشانی
گوشم چو صدف شود گهرچین — آن دم که ز لعل در چکانی
شمشیر کشی بکشتن ما — گر ناز و کرشمه در نمانی
هر لحظه کرشمه دگر کن — بفریب مرا چنانکه دانی
در آرزوی لب تو بودم — چون دست نداد کامرانی

در میکده می‌کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

وقت طرب است ساقیا خیز — در ده قدحی نشاط انگیز
از جور تو رستخیز برخاست — بنشان شر و شور و فتنه برخیز
بستان دل عاشقان شیدا — وز طرّهٔ دلربا در آویز
خون دل ما بریز و انگاه — با خاک درت بهم برآمیز
وان خنجر غمزه دلاور — هر لحظه مکن بخون ما تیز
گر دم هوس لبت ندیدم — کای چو از آن لب شکرریز
تیزی کردم که تا توانم — توبه کنم از صلاح و پرهیز

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی

ساقی چکنم بایاغ و جام — مستم کن از آن می غم انجام
با یاد لب تو عاشقان را — حاجت نبود بایاغ و جام
گوشم سخن لب تو بشنید — خشنود شد از لبت بدشنام
دل زلف و رخ تو دید ناگاه — افتاد و ندید دانه در دام
سودای دو زلف تیره‌ات — برد از دل من قرار و آرام
باشد که رسم بکام روزی — در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی — دانم چه کنم بکام و ناکام

در میکده می‌کشم سبوی
باشد که بیابم از تو بوی



۱۷۶

۱۷

۱۷۵

دست از دل پرخمار شستم / وندر سر زلف یار بستم

بی دل شدم و ز جان بیکبار / چون طرهٔ یار بر شکستم

گویند چگونه‌ای چگویم / مستم ز غمش چنانکه هستم

در دام بلا فتاده بودم / هم طرهٔ او گرفت دستم

ساقی قدحی که از می عشق / چون چشم خوشش تو نیم مستم

شد نوبت خویشتن پرستی / آمد که اکنون می پرستم

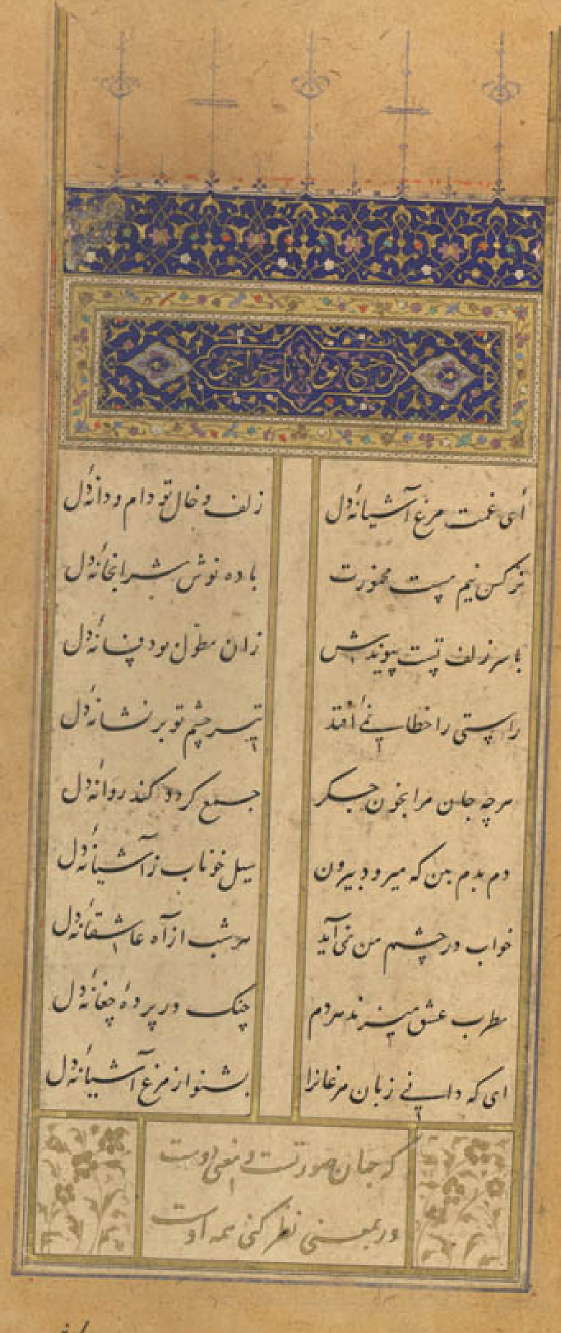
فارغ شدم از غم عراقی / وز زحمت او چو باز رستم

در میکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

تم

کتبه العبد المذنب المحتاج الی رحمة الله الملک
الصمد فخر الدین احمد احسن الله
احواله فی الدارین
بمحمد و آله

م



ای غمت مرغ آشیانهٔ دل | زلف و خال تو دام و دانهٔ دل
نرگس نیم مست مخمورت | باده نوش شرابخانهٔ دل
با سر زلف تست پیوندش | زان مطول بود فسانهٔ دل
راستی را خطا نیفتد | تیر چشم تو بر نشانهٔ دل
هرچه جان مرا بخون جگر | جمع کرده کند روانهٔ دل
دم بدم بین که میرود بیرون | سیل خوناب ز آشیانهٔ دل
خواب در چشم من نمی آید | هر شب از آه عاشقانهٔ دل
مطرب عشق مینوازد مدام | چنگ در پردهٔ چغانهٔ دل
ای که داری زبان مرغان را | بشنو از مرغ آشیانهٔ دل

گر جان صورت و معنی دوست
در معنی نظر کنی همه اوست



دوستش عزم شراب میکردند | صبوحی شتاب می کردند
زهد را آب کار می بردند | خاکیان کار آب می کردند
درد نوشان ز بهر نقل صبوح | دل بریان کباب می کردند
ماه رویان ز جام یاقوتی | طلب لعل ناب می کردند
ابر بر آفتاب می بستند | مهر را در نقاب می کردند
خاک را جرعه می چشانیدند | خاکیان را خراب می کردند
جعد را تاب و پیچ میدادند | غمزه را نیم خواب می کردند
در شب تیره ماه یک شبه را | چشمهٔ آفتاب می کردند
هر زمان سنیان عالم قدس | سوی جانم خطاب می کردند

گر جان صورت و معنی دوست
در معنی نظر کنی همه اوست

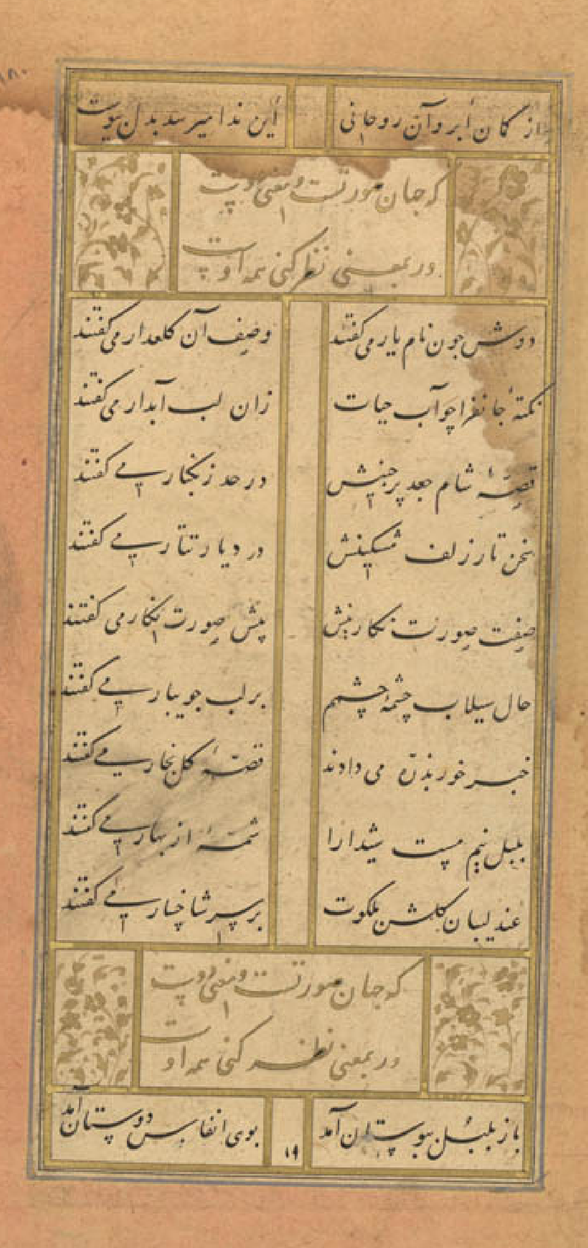
منم آن رند مفلس قلاش | که شدم در جهان هستی فاش
آستان روب خانهٔ خمار | همه گردان حلقهٔ اوباش
تشنهٔ لعل لعبت ساقی | کشتهٔ چشم شاهد جماش
هر که رنگم بدید نقش نخواند | که مرا برچه صورت است معاش



ما گدایان خانه پردازیم | فارغ از خانه و بری ز فراش
زهد و تقوی خلاف مستوریست | تو برو مست گرد و زاهد باش
ملک هستی برون کن از دل تنگ | منظر پادشاه و جای قماش
اهل صورت ز پیکر مصنوع | نقش بینند و اهل دل نقاش
چشم ساقی بعشوه می گوید | بمن لاابالیی اوباش

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ما خراباتیم و عاشق دست | جان شیرین نهاده برکف دست
حلقه گوش بتان دیرنشین | جرعه نوش مغان باده پرست
پند بیهوده تا بکی که کنون | کارم از دست رفت و تیر از شست
چشم ترکان ره خطا بگشود | زلف خوبان ره صواب ببست
تا ابد کی بهوش باز آید | هر که بیخود شد از شراب الست
می پرستان ز باده بیهوشند | عارفان از جمال ساقی مست
الغرای فتنه زمان بنشین | تا نخیزد فغان ز اهل نشست
گر نباشد جهان و هرچه در اوست | چون تو هستی هر آنچه باید هست



از کمان ابروان روحانی | این ندا میرسد بدل پیوست

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه اوست

درویش چون نام یار می گفتند | وصف آن گلعذار می گفتند
نکته جانفزا چو آب حیات | زان لب آبدار می گفتند
قصه شام جعد پرچینش | در حد زنگبار می گفتند
سخن تار زلف مشکینش | در دیار تتار می گفتند
صفت صورت نگارینش | پیش صورت نگار می گفتند
حال سیلاب چشمه چشمم | بر لب جویبار می گفتند
خبر خورنق می دادند | قصه گل بخار می گفتند
بلبل نیم مست شیدا را | شمه از بهار می گفتند
عندلیبان گلشن ملکوت | بر سر شاخسار می گفتند

گر جهان صورتست و معنی دوست
ور بمعنی نظر کنی همه او

باز بلبل به بوستان آمد | ١٩ | بوی انفاس دوستان آمد

شاهد لاله روی گل حرم / صبح بگلستان آمد
سرو با تخت بند بند گران / صحن چمن که چون جنان آمد
چون خروس سحر نوا برداشت / بلبل مست در فغان آمد
شمع میگفت رمزی از غم دل / آتشش بر سر زبان آمد
با تو هیچش مجال نیست ولی / کمرت چست در میان آمد
جان ببوی تو از حظیره قدس / سوی این [illegible] خاکدان آمد
مردم دیده چون لب تو بدید / در دهنش آب در دهان آمد
روح را از درون پرده دل / این ترنم بگوش جان آمد

گر جهان صورتست و معنی دوست / ور بمعنی نظر کنی همه اوست

چون ز مرغ سحر فغان برخاست / شیون از جان عاشقان برخاست
نرگس نیم مست خواب آلود / بتماشای بوستان برخاست
چون میان تو ام بشد زنگار / این تن خسته ام از میان برخاست
دوش گفتم که فتنه کو برخیز / سرو سیمین من روان برخاست
آن زمان کو درا بحسن نشست / فتنه آخر الزمان برخاست

از دهان تو در گمان بودم / چون بگفتی سخن گمان برخاست
تیر مژگان چو در کمان پیوست / بانگ زه از دل کمان برخاست
بهوای خدنگ غمزه او / مرغ جانم ز آشیان برخاست
چون بدید آمدیم و بنشستیم / از غمان هم بدم فغان برخاست

گر جهان صورتست و معنی دوست / ور بمعنی نظر کنی همه اوست

ترک من شکر بر سمن میزد / شبه زنگ بر ختن میزد
زهره از قلب عقربش می تافت / افعیش حلقه بر سمن میزد
لعل در پوست از بد رپاشی / طعنه بر لولو عدن میزد
گل رخسار ضیمران پوشش / خنده بر برگ نسترن میزد
بت ساقی باب آتش رنگ / آب بر آتش کهن میزد
تا دل تنگ چون شکسته شود / تاب در زلف پرشکن میزد
میزد از جام لعلگون ما را / آتش اندر روان من میزد
جام می آب کار من می برد / بانگ نی راه عقل من میزد
این نوا مرغ خوش نوا می ساخت / وین غزل بار چنگ زن میزد

گر جان صورت و معنی دوست
در معنی نظر کنی همه اوست

هر رو بیش نگر ز پرده دل	پرتو افکند بر سراچه دل
بنده را که او قبول کند	پیش آزادگان بود مقبل
هر که مجنون زلف لیلی نیست	نبود پیش عاشقان عاقل
اهل صورت به تیغ کشته شوند	اهل معنی بعشق قاتل
رفت محبوب و ما چنین در خواب	آه ازین عمر رفته بر باطل
کاروان هر کجا که خیمه زند	در دل و چشم ما کند منزل
ما به محمل نشین همی نگرین	گو بر انداز دامن محمل
وصل و هجران حجاب راه تواند	بگذر از هر دو تا شوی واصل
دوش در گوش [illegible] فرو بگفت	هر دم هاتفی ز گوشه دل

گر جان صورت و معنی دوست
در معنی نظر کنی همه اوست

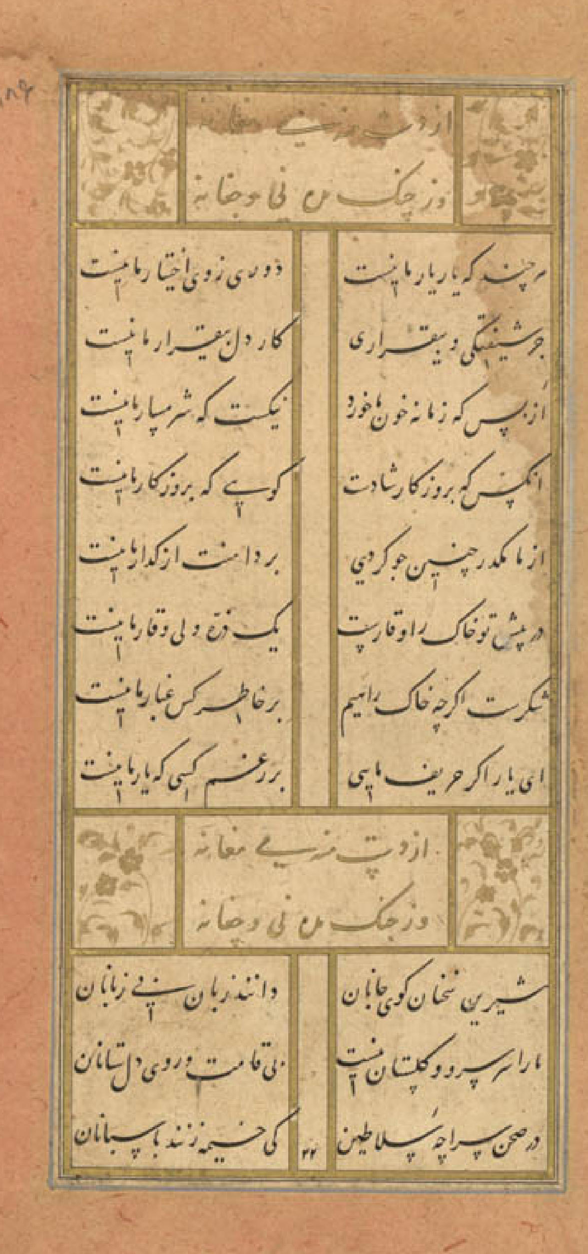
ای ز رویت جهان چو خلد برین	چین زلفت نگارخانه چین
ابرویت بر قمر کشیده کمان	گیسویت بر دلم گشاده کمین



هر که در باغ جنتت گوید	که گر جنتست و حور العین
رفت فرهاد و بیجهان با هیچ	در سرش شور شکر شیرین
دی شب از جام عشق [illegible]	بصبوحی نگار دیر نشین
همچو عیسی بعزم عالم جان	رخ نهادیم سوی چرخ برین
بر در دیر معتکف دیدیم	همچو خواجو هزار بیدل و دین
چون رسیدیم در منازل قدس	وین شوق بر سر پا رو بین
بر در دل شدیم و حلقه زدیم	ز درون جواب نیامد الا این

گر جان صورت و معنی دوست
در معنی نظر کنی همه اوست

وقت سحرست و نوبت بام	آمد که عیش و موسم جام
ای لعبت سیمبر بیاور	از پی غم زر شراب زرفام
آن باده پخته ده که حیفست	می پخته و با چنین صفت خام
تمامی ز مطلع صراحی	در وقت سحر چستان بام
شاهد غرضست و رنه در خلد	آرام کراست بی دلارام

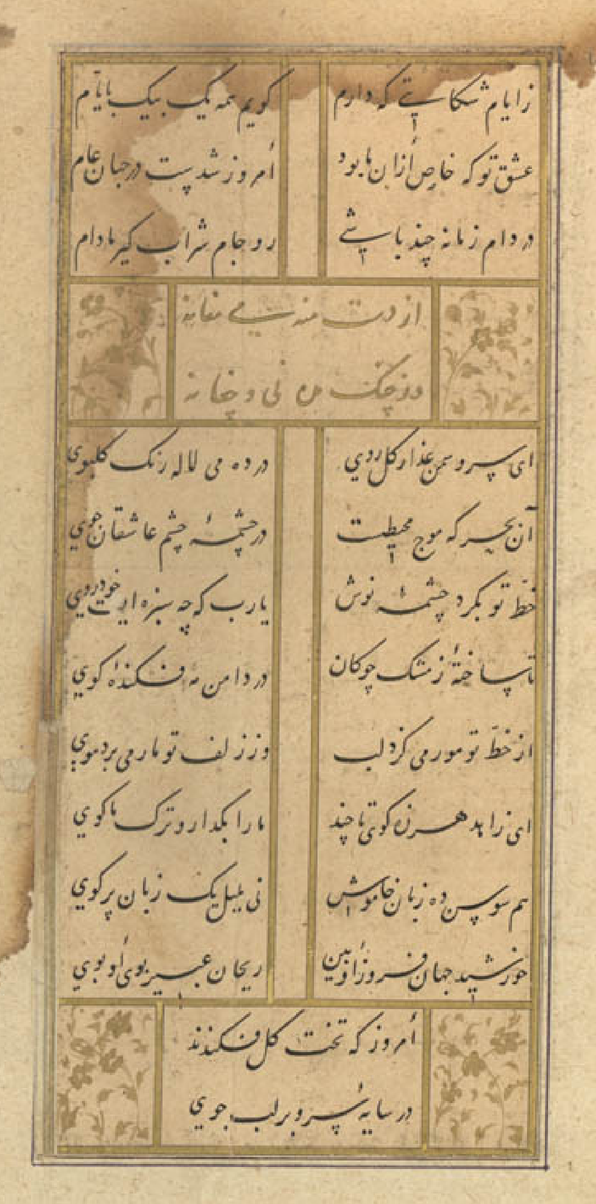


از دست مدعی مغانه
وز چنگ من و نی و چغانه

هرچند که یار یار ما نیست — دوری ز دوی اختیار ما نیست
جز شیفتگی و بیقراری — کار دل بیقرار ما نیست
از پس که زمانه خون ما خورد — نیکیست که شهریار ما نیست
آنکس که بروزگار شادست — کو هی که بروزگار ما نیست
از ما مکدر چنین چو کردی — برداشت ازکدار ما نیست
در پیش تو خاک راه وقارست — یک ذره دلی وقار ما نیست
شکرست اگرچه خاک راهیم — بر خاطر کس غبار ما نیست
ای یار اگر حریف ماهی — بر رغم کسی که یار ما نیست

از دست مدعی مغانه
وز چنگ من و نی و چغانه

شیرین سخنان کوی جانان — دانند زبان بی‌زبانان
مارا سر سرو و گلستان نیست — نی قامت و روی دلستانان
در صحن سراچه سلاطین — کی خیمه زنند پاسبانان



زایام شکایتی که دارم — گویم همه یک بیک بایام
عشق تو که خاص از آن ما بود — امروز شدست در جهان عام
در دام زمانه چند باشی — رو جام شراب گیر مادام

از دست مدعی مغانه
وز چنگ من و نی و چغانه

ای سرو سمن عذار گلروی — در ده می لاله رنگ گلبوی
آن بحر که موج محیطست — در چشمه چشم عاشقان جوی
خط تو بگرد چشمه نوش — یارب که چه سبزه ایست خودروی
تا ساخته‌ای ز مشک چوگان — در دامن ما فکنده گوی
از خط تو موری که ز لب — وز زلف تو ماری برد بوی
ای زاهد هرزه گوی تا چند — ما را بگذار و ترک ما گوی
هم سوسن ده زبان خاموش — نی بلبل یک زبان پرگوی
خورشید جهان فروز او بین — ریحان عبیر بوی او بوی

امروز که تخت گل فکندند
در سایه سرو و لب جوی

از دست

ماییم درین جهان خرابی | وان نیز فدای جان جانان
ای رب چه نباتیست شیرین | تلخ از دهن شکر دهانان
گل مست و خجل خوشاب | بگرفت طریق پارسایان
بیچاره پیادگان بمانند | جان در عقب جهان روانان
تا چند ز جست و جوی ایشان | تا چند ز گفت و گوی آنان
چون عالم پیر نوجوان شد | پیش آر شراب با جوانان

از دست منه می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای رفته ز لعلت آب زمزم | وی عالم جان و جان عالم
درد تو مرا دوا و درمان | زخم تو مرا بجای مرهم
ما نامه عشق تو نوشتیم | آن دم که نبود نام آدم
ما پست شراب شوق بودیم | روزی که نه جام بود و نه جم
دل صبر بباد داد و من دل | غم خون دلم بخورد و من غم
ای نکهت عیسوی نسیمی | بر عظم رمیم خاکیان دم
کامت چو ز من گشت حاصل | اندیشه مکن ز کام ارقم

رو تا نفسی که دم برآید | بی هم نفسی مباش یکدم

از دست منه می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

مطرب بنواز نوبتی چنگ | بردار نوا و برکش آهنگ
ساقی بمی چو زنگ بزدای | ز آیینه جان خستگان زنگ
عشاق کجا و عقل و تدبیر | مستان ز کجا و رای و فرهنگ
نیکیست تمام پیش ما نام | نامیست بزرگ پیش ما ننگ
از ما مطلب خرد که آتش | در جامه زدیم و جام بر سنگ
در باغ چو پرده برگشایی | از شرم تو گل برآورد رنگ
محبوب چو در جهان نگنجد | چون غنچه زند درین دل تنگ
چون نیست بنقد دستگیری | جز جام شراب و گیسوی چنگ

از دست منه می مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

پیوسته کشیده کامرانی | بر عزم مکن تو ناتوانی
ای خال تو بر رخ چو آتش | ۲۳ | چون بر سر آب باغبانی

بر بازوی همت کمندی | در پهلوی جادویت کمانی
کلک دو زبان نگر که ما را | گردست نصیحت جهانی
از دست زبان آن سیه روی | در شهر شدیم داستانی
بنود بر زیرکان مبارک | گفتار چنان سیه زبانی
هر لحظه چو مرغ نامهٔ عشقی | پرواز مکن تا بآشیانی
زان آب طلب که تشنگان را | یک قطره بود به از روانی

از دست منه سبوی مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

هر مرغ که عشق باز گردد | گر پشه بود چو باز گردد
محمود بود کسی که مردم | خاک قدم ایاز گردد
هر مرغ که از قفس برون جست | تا ظن نبری که باز گردد
در پای تو سر که او بیفکند | چون زلف تو سرفراز گردد
وانکس که سخن نگفت و جان داد | چون شمع زبان دراز گردد
خواهی که شود غم تو شاهی | وین سوز تو جمله [illegible] گردد

از دست منه سبوی مغانه | وز چنگ منه نی و چغانه

رقم

رفتم بشرابخانه سرمست | دیدم صنمی پیاله در دست
در غمزهٔ او هزار جادو | وانکه همه کافران سرمست
در طرهٔ تو هزار هندو | در آب فکنده عنبرین شست
بر خاست دو صد خروش برخاست | بنشست هزار فتنه بنشست
چون دید دلم کمان ابروش | چون تیر ز شست من برون جست
پای دل من ز بند و زنجیر | در چنبر زلف عنبرین بست
بنمود عقیق و گفت می بیش | بستان اگرت ارادتی هست

از دست مده سبوی مغانه
وز چنگ منه نی و چغانه

ای خورده بچینیان هندو | وی کرده بکافران جادو
در حد تتار خون نافه | در وقت شکار صید آهو
زلفت سر راستی ندارد | زان رو که گرفت طبع هندو
آویخته شد دلم در آتش | زان چنبر عنبرین بیک مو
پیوسته کسی چنین نباشد | بر ماه جبین هلال ابرو
یارب که چه در خور | آن جعد مسلسل تو بر رو



با زخم تو هر کرا خوش افتد — کی یاد کند ز نوش دارو

با فاخته گفتم آمد آن یار — وقت طرب است کو کو کو

خواجو دو جهان ز راه هستی — گر زانکه نهاده یک سو

ازدست مده می مغانه — وز دست مده نی چغانه

ای رخت آفتاب کشور دل — تاب مهرت منور دل

نقش رویت می صراحی چشم — سوز عشق تو عود مجمر دل

زلف تو برده آب از رخ عقل — خال تو کرده خاک بر سر دل

طرهٔ سنبلت ز خون جگر — هست زنگت ز پا غزل دل

پر شد از غصه تو لوح وجود — نبرد قصه تو دفتر دل

عشق دریا و دل درو صدف است — روح غواص و وصل گوهر دل

دوش با بلبلان عالم غیب — میزد این داستان کبوتر دل

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

ای غمت

ای غمت مرهم طلبکاران — چشم مستت بلای هشیاران

ابروی تو مقام رنجوران — حاجب تو طبیب بیماران

عارضت خوابگاه مخموران — گیسویت منزل گرفتاران

جرعهٔ جام تو کسی که چشید — گشت سقای کوی خماران

کاروان کوی تا روان نشود — که روان شد ز چشم باباران

سخن دوست را نهان گفتم — تا نیاید بگوش اغیاران

دوش بر چنگ این نوا میزد — مطربی در میان میخواران

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایه اوست

بی دلارانی است همدم عشق — که بهر دم همی زند دم عشق

بی زبانست و راز می گوید — گو یکی راز دار و محرم عشق

چنگ را بین پلاس پوشیده — موی انداخته ز ماتم عشق

میخورد زخم و راز می گوید — می سراید حکایت غم عشق

ترک مه روی باده نوشم کجاست — تا دهد ساغر وداد دم عشق

دوش سرمست و جام باده بدست — ٢٥ — میکند شم بسوی عالم عشق



آب شد بحر از آنکه دیدهٔ من
قصهٔ موج خود بدریا گفت

ما سخن را نهفته می گفتیم
راز پوشیده را که پیدا گفت

می بدکان کوزه گر رفتیم
خواهم این راز آشکارا گفت

در صف کوزها چو بنشستیم
کوزه زان میانه با ما گفت

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست

منم آن رند عمر داده بباد
که چو من عمر کس بباد نداد

بندهٔ پیر کنان دیرشن
گشته از بند روزگار آزاد

از دوا فارغ وز درد ایمن
در بلا خرم و بغمها شاد

بهر می چون قدح میان بسته
یافته از شرابخانه گشاد

یار با من قرین و من مهجور
کس چو من بخت در زمانه نزاد

سرم از ناله آشکارا شد
رازم از خون دل بروی افتاد

چون بکلی ز خود فنا گشتیم
بازگوییم مرحبا بادا باد ۲۶

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست



مرغ دل را که گوش جان میداد
این ندا از صدای طارم عشق

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست

ترک نیلی کلاه ترکش پوش
آفتابیست مشتری در گوش

لعل او بر کنار آب حیات
گوهرش در میان چشمهٔ نوش

من قلندر مزاج و قلاشم
روز و شب کوزه میکشم بر دوش

طالب واهلان دردی کش
ساکن آستان باده فروش

دی بباغی که در پیش گردم
دیدم از شوق بلبلان در جوش

بتفرج در آمدم دیدم
بر سر سرو بلبلی خاموش

نظرش چون بسوی من افتاد
از دل خسته بر کشید خروش

گر جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کائنات سایهٔ اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت
قامت تو جواب رعنا گفت

جان ترا ماه گفت و رویش تیغ
دل ترا سرو خواند و زیبا گفت

لب لعلت بطعنه لؤلؤ را
حلقه در گوش کرد و لالا گفت

ابرسنه

ما خرابانیم و رند و گدای | که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین و راحت و رنج | فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشتهٔ لعبتان باده پرست | بندهٔ مطربان نغمه سرای
گر ببوسیم ساقیان را دست | که بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری | آشیان عقاب و پر همای
در قعود است خاک بنشسته | در رکوع است آسمان بر پای
کاروانی مرا به پیش آمد | این ندا برکشیده بود درای

گر جان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

دی شب اندر نگارخانهٔ خواب | دیدم آن ماه را ز چشمهٔ آب
خال او از جبینش افتاده بروم | لعل او در شکر سرشته شراب
ترک چشمش گرفته کیش خطا | چین زلفش ببسته راه صواب
هر دو درمان ما و عجب است | آن یکی در تب است و این در تاب
چهره و زلف او بنود بمن | صورت رحمت و نشان عذاب
بیخود از جام عشق مست سحر | میکده گشتم بتربت احباب

چون ز دانا اسرار عشق پرسیدم | کلمه‌ای زان میانه داد جواب

گر جان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام | عالمی مست گشته از یک جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال | بادهٔ بی بوی طرهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانم ایم بلب | وز لب تو نمی رسیم بکام
باز اسلام و کفر بیزارم | کافر و کفر و مومن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشک | نزد خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم | فارغ از کفر و دین و شاه و غلام
پیش او رفتم و سلامی کرد | این سخن گفت در جواب سلام

گر جان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

دوش سرمست و فارغ از دوی | میکده گشتم عالم معنی
کو زمن پی دیر افتادی | لات را دیدم اکه از غزی
همه از جام عشق مست خراب | همه مولای حضرت مولی

بهمچو نامه سبوکشان دیدم | بر در دیر ساخته ماوی
می و مطرب بر رواق دیر آمد | در سرا او نه زهد و نه تقوی
یک زمان ذکر دوست کرد بیان | ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان در اندیشش | در و دیوار برکشیده ندی

ای جهان روشن از رخ دوست | جمله کاینات سایه اوست

[illegible]

ای روی تو آفتاب انور | ذرات جهان ز تو منور
رخسار تو روز و زلف تو شب | روزی و شبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام | روی و لب تو گلست و شکر
حسن تو فشانده دانه خال | وز زلف نهاده دام عنبر
مرغ دل آدم صفی را | در دام کشیده چون کبوتر
وانکه ز پی تلاش فرستاد | در عالم خاک نامه در بر
مضمون کتاب و وصف عنوان | این سر ستر مشتهر

می آینه جمال ساقیست | در جام جم جلال باقیست

بنگر

بنگر ز صفای باده در جام | از اول کار تا به انجام
میخواست که روی خویشتن بیند | معشوق چمن بر گل اندام
از عکس جمال خویش می ساخت | وز نخل جلال خویشتن جام
وانکه بکمال خود نظر کرد | در آینه مدام با دام
در آینه روی خویشتن دید | بگرفت ببوسه از لبش کام
جام می او ز هستی ماست | جان باده و جام نقش بدرام
گر نشنوی از شهادت من | بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقیست | در جام جم جلال باقیست

عشقت بنهاده رخت در جان | چون پیکر گوهریست پنهان
از هستی عشق نیز نه جوش | در خم وجود روح انسان
وز جوشش آن میست در دور | خم خانه چرخ و این سان
وز عکس شعاع روی ساقیست | آیینه مهر و ماه تابان
وز بوی نسیم دردی دن | بی خویشتن اند چار ارکان
وز جرعه می که ریخت بر خاک | شد مست نبات و کان و حیوان



ز ملکوت و ملک بی حرف / رموز ز لوح عشق [illegible] خوان

ای آینهٔ جمال باقیت
در جام جم جلال باقیت

ساقی سر شیشه بر گشاید / در جام جمال خود نماید
از عکس رخ و صفای باده / در جام لطافتی فزاید
انوار شوند جمع در جام / تا روح [illegible] ز نو زاید
روحی که بلطف عقل بخشد / جانی که ز چشم دل رباید
عقلی که دران نواله بیند / دیوانه شود غزل سراید
یک رنگ شوند باده و جام / [illegible] از ازل و ابد برآید
گوید بزبان حال در حال / آدم که نقاب بر گشاید

ای آینهٔ جمال باقیت
در جام جم جلال باقیت

از قهقهه [illegible] قم / زان باده صافی تمامم
زان باده که عقل شد ز هوش / لایعقل کرده پا و سر گم
گلگون قدح که در هوایش / شد بلبله بلبل از ترنم

وز گریه

وز گریهٔ شیشه در فواقت / آن به که قدح کند تبسم
یکدم کف ما بباده‌ای جام / تا کف بلب آوریم چون خم
زان پیش شراب ناب نوشم / کز چرخ خوریم نیش کژدم
دوشینه بگوش [illegible] صراحی / می گفت نهان ز چشم مردم

ای آینهٔ جمال باقیت
در جام جم جلال باقیت

ره بین شو و رهنما طلب کن / بیرون ز خدا خدا طلب کن
بیرون و درون خدا محیط است / گوهر ز محیط ما طلب کن
نزدیک ز نی شو و بالا / دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی کش و دردمند می باش / صوفی مشو و خدا طلب کن
[illegible] بدست پادشاهت / زیر قدم گدا طلب کن
[illegible]ن بوی که غنچه داشت در جیب / از رهگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی / در جام جهان نما طلب کن

۲۹

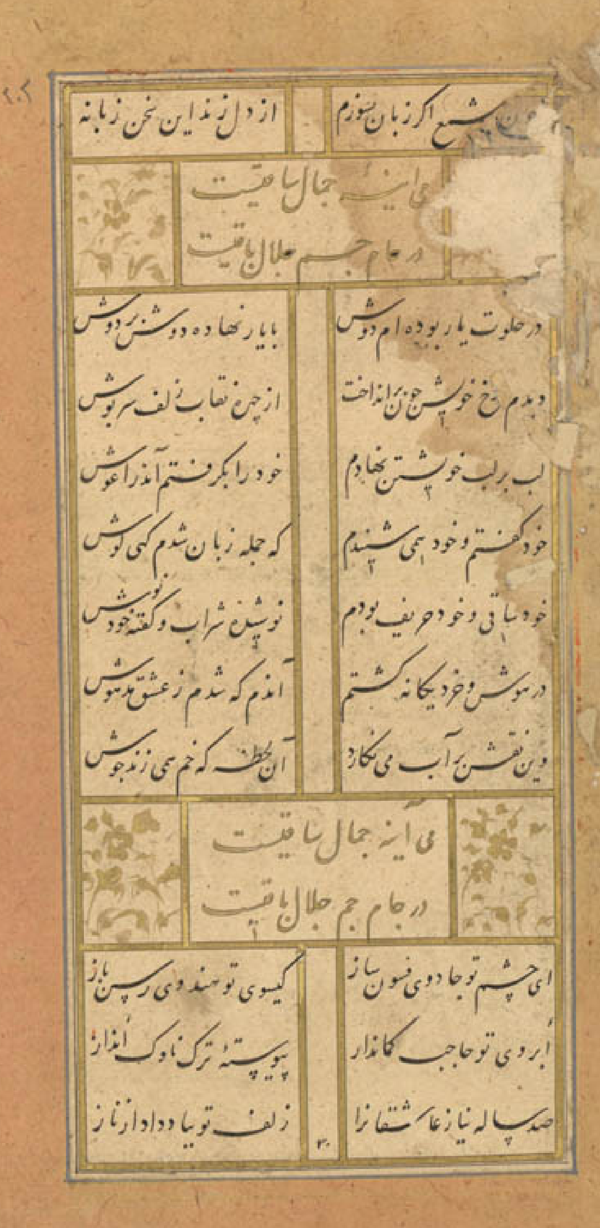
ای آینهٔ جمال باقیت
در جام جم جلال باقیت

عنقای هویت هوادار | در قاف قدم ...
بال و پر خویشتن بیاراست | وانکه ...
از هر پر او بنوع دیگر | نوری شد و ...
چون سایه ز نور زندگی یافت | واحد بعدد نمود بسیار
سیمرغ اگر هزار شد بیش | اما تو بجز یکیش مشمار
خط گرچه ز نقطه یافت تألیف | هم نقطه بود ولی بتکرار
هر لحظه معنی معانی | این نغمه ادا کند بادوار

می آینهٔ جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

مطرب بسماع عاشقانه | بر گو بنوای تر ترانه
دف رخ بتپانچه سرخ دارد | چون نی نمزد دم زمانه
نالید زگوشمال هجران | در چنگ مغنیان چغانه
بحر است سماع دردمندان | چون قطره درای در میانه
تا موج و خروش و جوش بینی | در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد | در دست تو گوهر یگانه

چون



چون شمع اگر زبان بسوزم | از دل نزند این سخن زبانه

می آینهٔ جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده ام دوش | با یار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت | از چهره نقاب زلف سرپوش
لب بر لب خویشتن نهادم | خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم و خود همی شنیدم | که جمله زبان شدم گهی گوش
خود ساقی و خود حریف بودم | نوشیدم شراب و گفته خود نوش
در هوش و خرد بیگانه گشتم | آندم که شدم ز عشق مدهوش
وین نقش بر آب می نگارد | آن لطف که خم همی زند جوش

می آینهٔ جمال ساقیست
در جام جم جلال باقیست

ای چشم تو جادوی فسون ساز | گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار | پیوسته بترک ناوک انداز
صد ساله نیاز عاشقان را | زلف تو بباد داد از ناز

٣٠

بوی ز تو باد صبح برده / بر غنچه درین پرده راز
یعنی که بگرد تو و عالم / پروانه صفت کند پرواز
هی که شدست ربع مسکون / ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی / آلوده شد و عشق کرد آغاز

می آینه جمال باقیست / در جام جم جلال باقیست

ای باد چو یافتی تو بویش / برخیز بشی محبت وجویش
هر سو چو سگان بکوی او دو / باشد که گذر کنی بسویش
چون گرد بر آمد از وجودم / بردار مرا ببر بکویش
در گلشن دولتش در آی / در گل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش گشت و گوش بشنو / از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که بر کنار جوست / آب رخ ماست آب جویش
او زیست بجز من نداند / ناچار پی زنیم بکویش
صد جان و نواله کبابش / صد عقل و پیاله سبویش

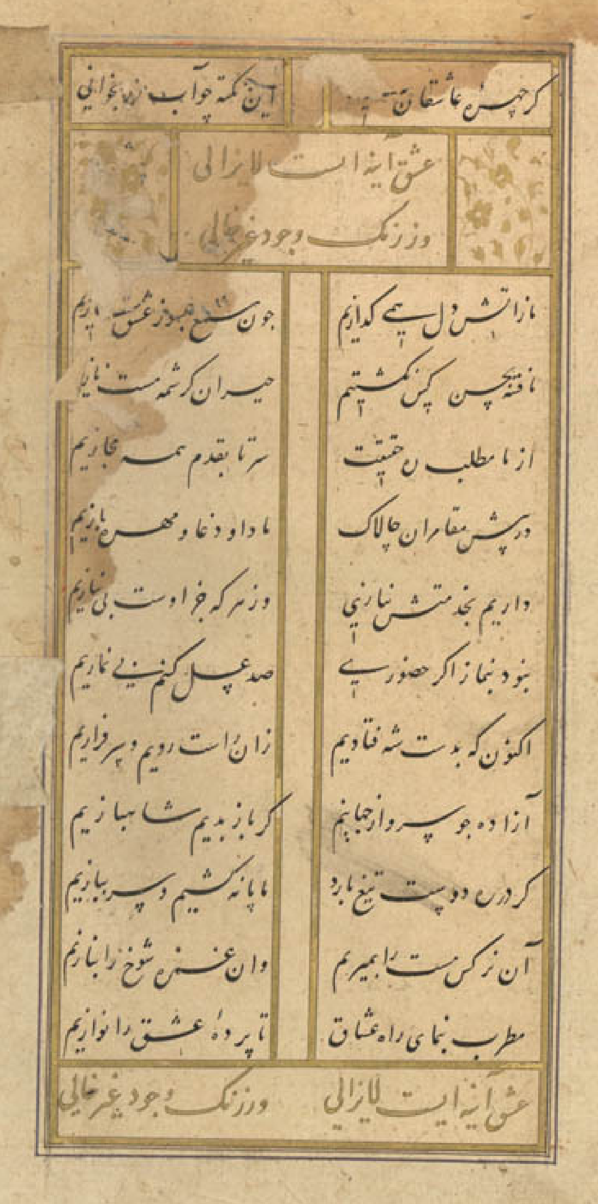
دلخسته

دانسته روی تو تا نگردی / بر بسته بحلقهای مویش
از غیرت عاشقان بیندیش / زنهار نظر مکن برویش
از شرم بپشت پای خود بین / وابسته بگوش جان مگویش

حسن آینه ایست لایزالی / وز زنگ وجود غیر خالی

کز نیر رموز غیب دانی / حل کردن این لغز توانی
حل شد ز تو عقدهای عالم / چون هست تو عقده در نهانی
ای با دل و جان غم تو درخور / چون عشق تو پسم جوانی
جان بر قد نازکت فشاندن / خوشتر ز حیات جاودانی
هجران توام هلاک جانست / ای من غلطم مرا تو جانی
رویت به آسمان چه نسبت / عشق تو بلای آسمانی
دل چون ارنی بروی تو گفت / بشنید ز غمزه لن ترانی
من با تو بدوستی تمامم / با من ز چه رو تو ناتمامی
چون باز مرا بخویشتن خوان / تا کی چو سگ از درم برانی
در عشق فنای ناصر شد / ای عقل هنوز در گمانی

۳۱



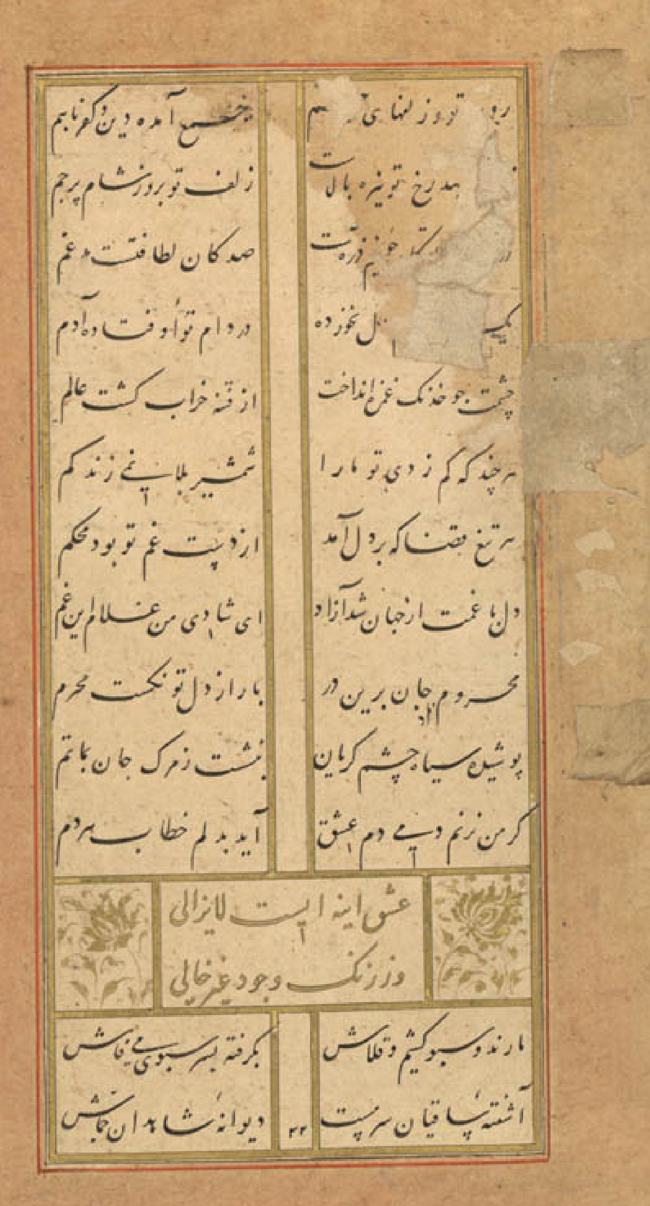
گر چشم عاشقان … | این نکته چو آب … خوانی

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

ما ز آتش دل چو شمع گدازیم | چون شمع ز سوز عشق بازیم
ما فتنهٔ چشم نرگس مستیم | حیران کرشمهٔ ست نازیم
از ما مطلب ره حقیقت | سرتا بقدم همه مجازیم
در پیش مقامران چالاک | ما داو دغا و مهره بازیم
داریم بخدمتش نیازی | وز هر که نخواست بی نیازیم
بود نماز اگر حضوری | صد چله کنیم بی نمازیم
اکنون که بدست شه فتادیم | زان راست رویم و سرفرازیم
آزاده چو سرو از جهانیم | گر باز بدیم شاهبازیم
گر در دو جهان تیغ بارد | ما پا نکشیم و سر ببازیم
آن نرگس مست را اسیریم | وان غمزهٔ شوخ را بنازیم
مطرب بنمای راه عشاق | تا پردهٔ عشق را نوازیم

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

روی



… روز تنهایی … هم | چون صبح آمده دین دگر نا بهم
هر رخ تو نیز … بالا | زلف تو بروز شام پرچم
… چون … رحمت | صد کان لطافت است و غم
… نخورده | در دام تو اوفتاده آدم
چشمت چو خدنگ غمزه انداخت | از فتنه خراب گشت عالم
هر چند که کم زدی تو ما را | شمشیر بلا نمی زند کم
هر تیغ قضا که بر دل آمد | از دست غم تو بود محکم
دل با غمت از جهان شد آزاد | ای شادی من غلام این غم
محروم جان برین در | با راز دل تو نگشت محرم
پوشیده سیاه چشم گریان | بنشست ز مرگ جان بماتم
گر من زنم دمی دم عشق | آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

ما رند و سبوکش و قلاشیم | بگرفته بسر سبوی قلاش
آشفته ساقیان سرمست | دیوانهٔ شاهدان جماش

در عشق بتان نشان توان یافت / از صورت بی نشان نشانش
گر خرمن مه دهند بر باد / در سنبله فلک شود جاش
بر من بجوی که پست باشم / بنشسته میان [illegible]
من بر در میکده بزرگان / جاروب همی [illegible]
برسید ز شور و فتنه عشق / هر کس که بعقل کرد کنکاش
من از دل خسته می خروشم / زاهد تو درون ریش خراش
گر نیکم و گر بدم تو شو نیک / گر ناخوش و گر خوشم تو خوش باش
هر شب ز فراق روی دلبر / بر صفحه زر شوم گهرپاش
گویم بخاک پایش این رمز / هر گه که زنیم بوسه بر پاش

عشق آینه ایست لایزالی / وز زنگ وجود غیر خالی

ای چشم تو آفتاب تابان / روشن رخت ستان جان
پیداشی جو همه در دل / چون در ز چشم عقل پنهان
گیتیم و شنید با تو حرفی / گر گفت و شنید خارجست آن
هر گل که شکفت در بهاران / کشتیم برو هزار دستان

تا کی سخن از قدیم و محدث / تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دوزخ / تا چند امید باغ رضوان
در عشق چون نیست فوت / برتر ز تعقل سخن دان
بندست عقال عقل کامل / تا گرد کنی بیان میدان
[illegible]دش رود براق عرشی / چون گرد شود بدن بریشان
وان نور محمدی برآمد / در قرب حق و رضای رحمن
در عشق طلب تو نیش هر چیز / کز لطف شدست آینه سان

عشق آینه ایست لایزالی / وز زنگ وجود غیر خالی

از بس که لبت شراب داده / چشمت همه دل بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته / زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو ز مژگان / هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده / شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت / از گوشه دل کباب داده
ما را بوصال وعده کرده / می خورده بما شراب داده

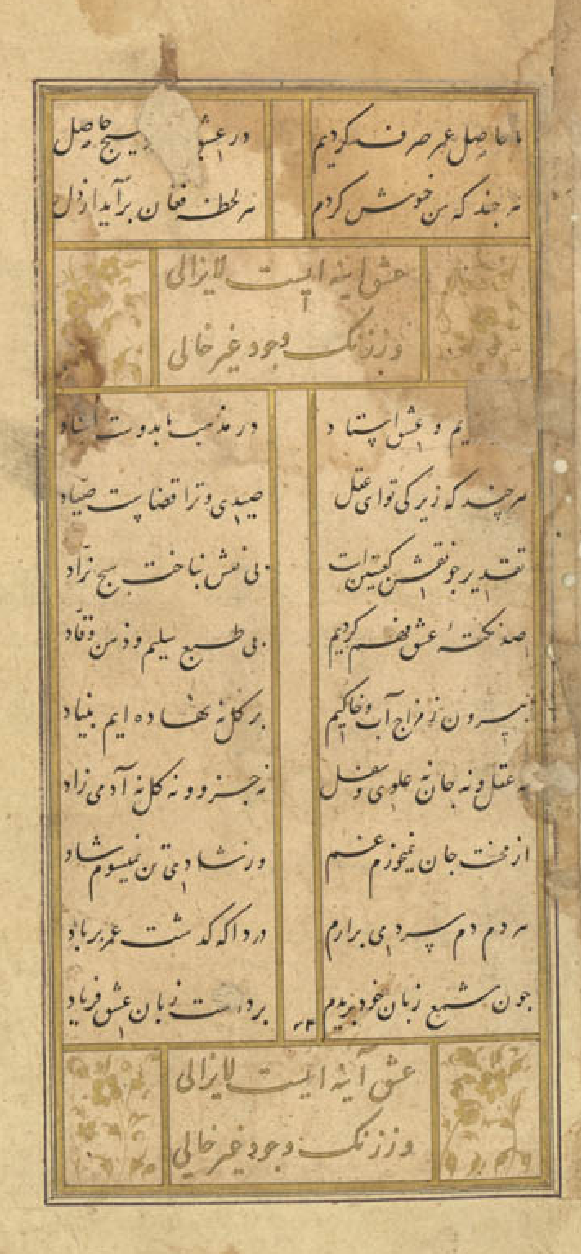


دردی بجفا دماغ نهاده | گنجی بدل خراب داده
بی روی تو گر بهشت جایت | هجران توام عذاب داده
بر درد سپر فراق چشمم | از اشک روان گلاب داده
نفروخته ام جهان بیک جو | وانرا بشراب ناب داده
هرگه که سوال عشق کردم | در حال دلم جواب داده

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

پوشیده نماند عشق در دل | پنهان نشد آفتاب در گل
گل بود دل آینه شد از عشق | تا تن نشوی ز عشق غافل
بی صدق بعشق ره نیابی | در حق زپی زراه باطل
علمی که رسید ز حق نباشد | موقوف مبادی و مسایل
اسرار علوم من لدنی | روشن نشود بفکر عاقل
بی دوست نبوده هیچ آسان | با یار نماند هیچ مشکل
زاهد سپر ره تصرف | دل از بد و نیک خلق بگسل
در بند اصابع ید الله | سر رشته مقبلات و مدبر

ما حاصل



ما حاصل عمر صرف کردیم | در عشق [illegible] هیچ حاصل
هر چند که من خموش کردم | هر لحظه فغان بر آید از دل

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

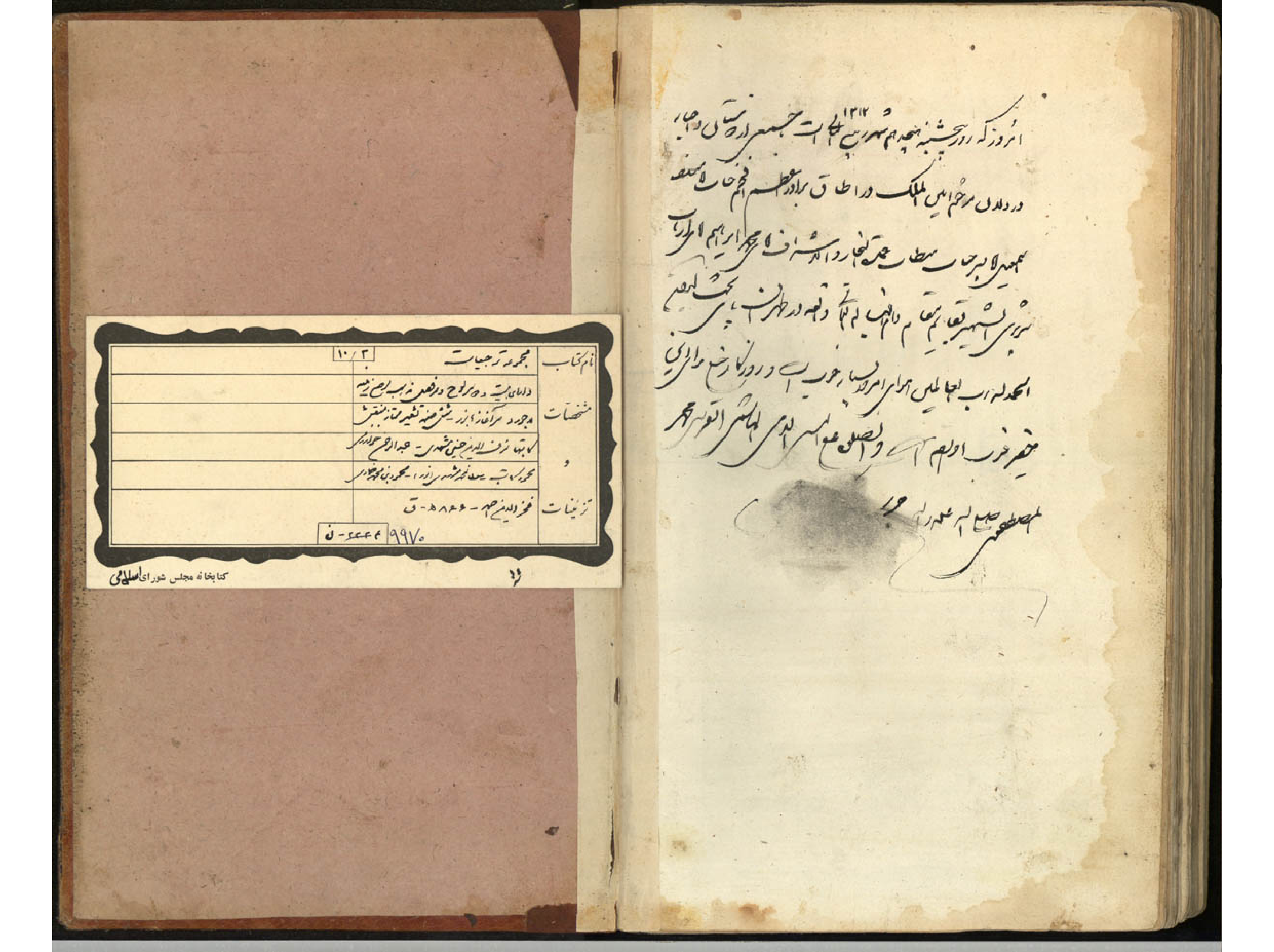
[illegible]یم و عشق اوستاد | در مذهب ما بدوست استاد
هر چند که زیرکی تو ای عقل | صیدی و ترا قضاست صیاد
تقدیر چو نقش کعبتین است | بی نقش نباخت هیچ نراد
صد نکته عشق فهم کردیم | بی طبع سلیم و ذهن وقاد
بیرون ز مزاج آب و خاکیم | بر گل ننهاده ایم بنیاد
نه عقل و نه جان نه علوی و سفلی | نه جزو و نه کل نه آدمی زاد
از محنت جان نمیخورم غم | ور شادی تن نمیشوم شاد
هر دم دم سردی برآرم | دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود بریدم ٢٣ | بر داشت زبان عشق فریاد

عشق آینه ایست لایزالی
وز زنگ وجود غیر خالی

دوشینه ... انگار | ... ستی که بخاطر گهربار
غواص ... در ... کردم | چندی غلطیدم میان بحر خونخوار
اوز ... بدست من گهرها | ... همچو در شهوار
... سواد گشته روشن | مانند ستارگان پسیار
... سخن تو همچو در پست | دریت بهای هر یک ... ار
انکه بهار سپد که اورا | در گوش قبول خود کند یار
گیرد ز بحر خود گهر ... | چون نیست که در گوش دلدار
آن در ز برای گوش یارست | نه از پی منکران اغیار
او را ز گهر چه سود لیکن | خود او شبه را بود خریدار
انصاف بحش منکرا ... | ... عند ازین کار
کو ... جبری خبر ندارد | ... آن ... عشق و نور دلدار
در مکتب عشق اهل معنی | ... لند تکرار

عشق ... ات ازالی
... وجود غیر حالی

کتبه الفقیر ... زاده امیر ... الکشیرازی عفا الله عنه



امروز که روز پنجشنبه هجدهم شهر ربیع الثانی ۱۳۱۲ است [illegible]

در دالان مرحوم امین الملک در اطاق برادر اعظم [illegible]

[illegible]

[illegible]

الحمدلله رب العالمین [illegible]

[illegible] والصلوة [illegible]

المصطفی صلی الله علیه و آله [illegible]